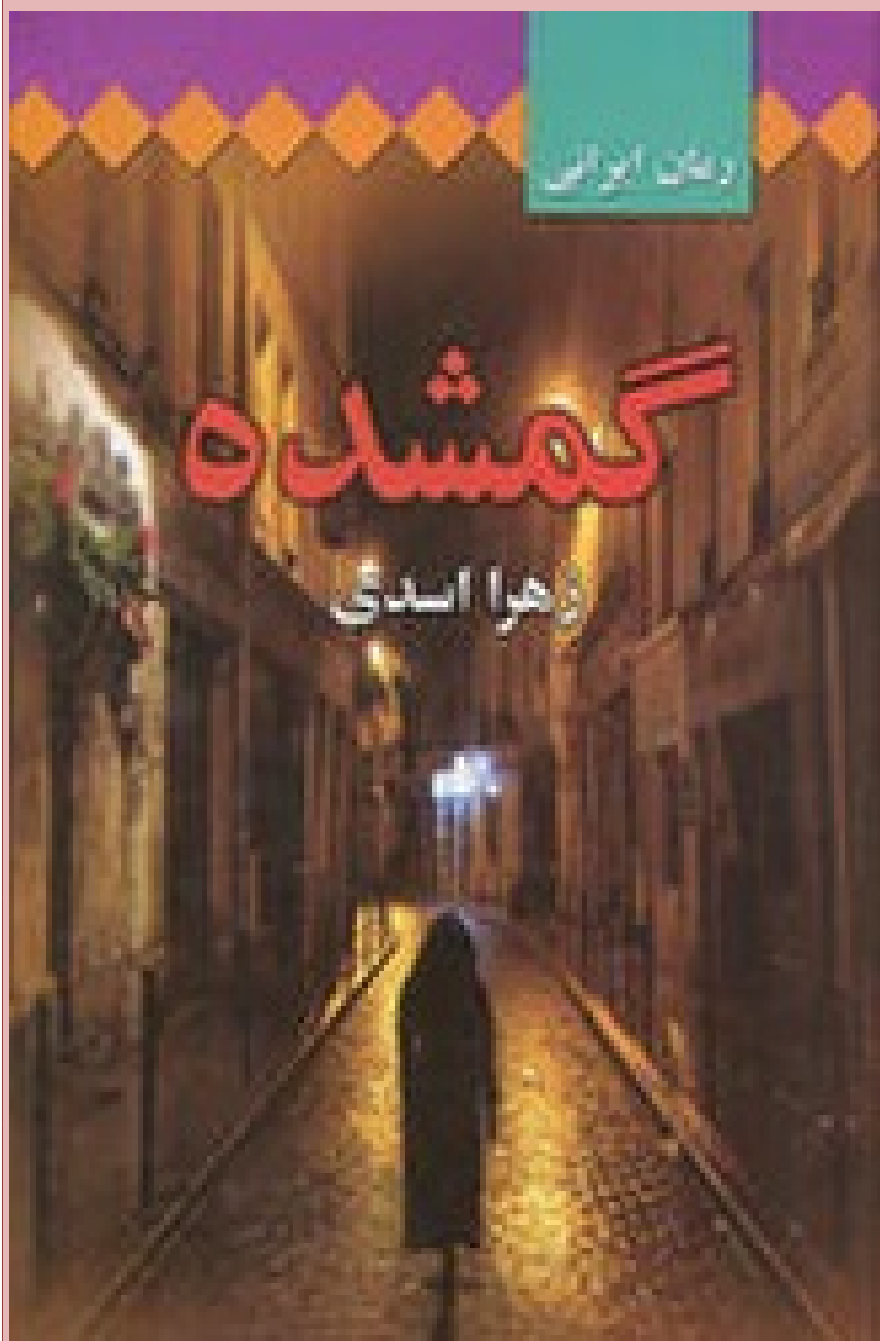


دانش آموزان

گمشده

و هراسی



گفته‌ها

نویسنده: زهرا اسدی
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

اتومبیل طوسی رنگ با پلاک سفید و پنج رقمی مسیر خارج شهر را در پیش گرفت و همراه با دو سرنشین مرموزش همچنان به پیش می رفت. مرد میانسالی که از ظاهر خوبی برخوردار بود، پشت فرمان نشسته و آن را هدایت می کرد. سکوت محضی بر فضای کوچک اتومبیل حکمفرما بود و جز صدای آرام موتور و سایش چرخها بر سطح آسفالت صدای دیگری به گوش نمی رسید. تابش شعاع گرمی بخش خورشید که به صورت مایل می تابید نشان می داد که هنوز چند ساعتی به رسیدن ظهر باقیست. نسیم خنکی که از شیشه اتومبیل به درون می وزید، بشارت می داد که عمر گرما به آخر رسیده و باید در انتظار پاییزی دل انگیز بود. در آن میان راننده خطاب به شخصی که در کنارش قرار داشت با لحن آرامی گفت:

- امیدوارم هر چه زودتر بر سر عقل بیایی و از رفتار نادرست دست برداری. به دنبال مکثی کوتاه، با نظری گذرا به سوی او ادامه داد:

- خودت خوب میدانی که من جز صلاح تو چیزی نمی خواهم اما دیگه از دست بچه بازیهای خسته شده ام. هر چه سعی کردم ترا با زبان خوش رام کنم نشد، بناچار تصمیم گرفتم ترا به مکانی ببرم که با آدمهای شبیه به خودت دمخور باشی، شاید زندگی با آنها تو را بر سر عقل بیاورد و روحیه ات را تغییر

دهد، در هر صورت این را بدان که در خانه من همیشه به روی تو باز است به شرط آنکه دختر خوبی باشی و اوامر مرا اطاعت کنی.

سپس لحظه ای سکوت کرد تا شاید پاسخی بشنود اما چون همراهش همچنان ساکت بود با نگاه دیگری به سوی او ادامه داد:

- نمی دانی چقدر متاسفم که باید ترا مدتی به این محل بسپارم، با این حال اطمینان دارم پس از دوران کوتاهی اقامت در اینجا از خر شیطان پیاده خواهی شد و همان می شوی که من می خواهم، گرچه حالا باید مخارج سنگینی را برای ماندنت در اینجا بپردازم ولی مطمئنم که در آینده چند برابر آن را به من پس خواهی داد.

در حین ادای این جمله با خنده چندش آوری همراهش را برانداز کرد و گفت:
- می فهمی که چه می گویم؟

اتومبیل به آرامی در مسیر یک فرعی پیچید و در همانحال نگاه سرنشینان به تابلویی افتاد که با خط خوانایی نوشته شده بود: (آسایشگاه روانی شماره دو)
آنها پس از طی مسیری نه چندان دور به جلوی در آهنی و بزرگ آسایشگاه رسیدند. با به صدا درآمدن بوق اتومبیل دربان از در کوچکی بیرون آمد و پس از کسب اطلاعات لازم، در اصلی به روی آنها گشود. محوطه آسایشگاه سرسبز و خوش نما به نظر می رسید. وجود درختان و گلها انسان را به وجد می آورد اما با اینهمه عمارتی که پنجره هایش با میله های آهنی محصور بود و درهای ورودیش بازداشتگاه را به خاطر انسان می آورد زیبایی اطراف را تحت الشعاع قرار می داد.

اتومبیل در کنار مسیری که به ساختمان آسایشگاه ختم می شد توقف کرد. مرد میانسال با نگاهی به سوی همراهش گفت:

- همینجا باش تا من برگردم، زیاد طول نمی کشد، سعی کن تا بازگشت من آرام باشی.

در پی این کلام به آرامی از اتومبیل خارج شد. او به خوبی می دانست که همراهش قدرت حرکت ندارد و حتی اگر بخواهد نمی تواند از آنجا دور شود. صدای چند ضربه به در اطاق، دکتر صالحی را متوجه خود کرد. او که سرگرم مطالعه پرونده یکی از بیماران بود با صدای آرامی اجازه دخول داد. منشی دکتر با روپوش سفید وارد شده و خطاب به دکتر گفت:

- آقای دکتر، آقای سازش آمده اند، ایشان قبلاً تلفنی وقت گرفته بودند. دکتر به یاد تلفن روز قبل افتاد که شخصی با نام سازش وقت ملاقات خواسته بود و تقاضا کرده بود محلی برای یکی از افراد خانواده اش در آسایشگاه در نظر بگیرند. با ورود سازش دکتر به احترام او از جا برخاست. ظاهر شیک و آراسته تازه وارد نشان میداد که باید شخص متمولی باشد و از آنجایی که دکتر میدانست برای پیش برد امورات آسایشگاه نیاز به مساعدت این گونه اشخاص دارد او را به گرمی تحویل گرفت. طی مدت کوتاهی که آقای سازش در اطاق دکتر بود، دکتر دریافته بود که بیمار دختر جوانیست که دچار افسردگی شدید گشته و نسبت به همه چیز و همه کس بدبین شده است. سازش در بین صحبت‌هایش اضافه کرد:

- متأسفانه خواهرم بعد از حادثه اسفناک مرگ والدینم در یک آتش سوزی به این بیماری مبتلا شد. در آن ایام من همه تلاشم را برای بهبود او بکار گرفتم، اما حال او روز به روز وخیمتر شد و حالا پس از گذشت چند سال کار به جایی رسیده که او به خود من هم بدبین گشته و در باورش این موهوم به وجود آمده که من قصد آزارش را دارم. باور کنید برای من بسیار ناگوار است که مجبورم خواهر نازنینم را در یک آسایشگاه روانی بستری کنم اما چه کنم که هیچ چاره ای جز این نیست.

دکتر در مقام همدردی و با کلام محزونی گفت:

- متأسفانه در این برهه از زمان، ما به بیمارانی امثال خواهر شما زیاد برمی

خوریم، اینها جوانانی هستند که تاب و تحمل ناملایمات زندگی رو ندارند و با یک ضربه روحی از پا در می آیند، به هرصورت امیدوارم اقامت در اینجا برای خواهر شما مفید واقع شود و ما بتوانیم سلامتی را به او بازگردانیم، راستی پرونده پزشکی بیمار را همراه خود دارید؟ برای لحظه ای چهره آقای سازش حالت متعجبی به خود گرفت اما در دم تسلط به خود را بازیافت و در پاسخ گفت:

- با کمال تاسف باید بگویم که برای من ممکن نبود که خواهرم را بصورت علنی نزد پزشکان روانکاو ببرم. شاید شما از گفته های من تعجب کنید اما من مجبور بودم همیشه به صورت گمنام و مخفیانه پزشکی را بر بالین او بیاورم، حقیقت امر این است که من به خاطر حساس بودن موقعیتم در مجلس نمی توانم بیمار بودن خواهرم را آشکار کنم و از شما هم استدعا دارم این موضوع به هیچ وجه فاش نشود، ضمناً باید اضافه کنم خواهرم در اصل از نظر عقلانی سالمه فقط نیاز به کمی معالجه و استراحت دارد تا به حال عادی بازگردد و بتواند درک کند که ترسش از اطرافیان بی مورد است و نباید بی دلیل به همه مظنون باشد. دکتر که به مورد غیر معمولی برخورد کرده بود با تردید گفت:

- مقررات اینجا حکم میکند که هر بیمار قبلاً در یک بیمارستان یا درمانگاه پزشکی مورد معاینه دقیق قرار گیرد و در صورت تایید پزشکان، ما فرد بیمار را در اینجا بستری می کنیم. اما در مورد بیمار شما شما مسئله کمی بغرنج است... سازش کلام او را قطع کرد و گفت:

- آقای دکتر من همه این مطالب را می دانم اما مطمئنم شما موقعیت مرا درک می کنید، اگر مسئله حساسیت شغلی در بین نبود هیچ ابایی نداشتم که بیماری خواهرم علنی شود، اما در نظر بگیرید کافیت یکی از رقبای من پی ببرد که خواهری مریض دارم همین موضوع دستاویزی می شود برای مضحکه و در آن صورت بلوایی برپا می شود که نه تنها برای من بلکه برای مجلس هم بی

آبرویی به همراه خواهد داشت و به دنبال این کلام دست او به سوی جیب کتش رفت و در حالیکه دسته چکش را بیرون می آورد اضافه کرد:

- امیدوارم این مبلغ بتواند جوابگوی محبت‌های شما باشد.

در آن میان چشمان دکتر بروی عدد چند رقمی نوشته شده ثابت ماند و با خود اندیشید همیشه استثنا وجود دارد و در گیرودار این افکار گفت:

- شاید من بتوانم در اینجا پرونده ای برای بیمار شما فراهم کنم اما قبلاً باید معاینات دقیقی از او به عمل بیاورم سازش راضی از قدرت نفوذ کلامش گفت:

- خواهرم را همراه آورده ام اگر اجازه دهید او را به حضورتان بیاورم.

با این کلام بپاخاست و عازم رفتن شد، اما لحظه ای تأمل کرد و گفت:

- فقط یک خواهش دیگر و آن اینکه اگر زحمتی نیست در پرونده از یک نام و نام خانوادگی مستعار استفاده شود، در این صورت هیچ مشکلی به وجود نخواهد آمد و من هیچوقت این لطف شما را فراموش نخواهم کرد.

نگاه دکتر به روی چهره رنگ پریده و زیبای بیمار ثابت ماند. سستی حرکات و بیحالی شدید او نشانگر مصرف قرص آرام بخش قوی بود. در حال معاینه چشم‌های او پرسید:

- به این بیمار دارو خورانده اید؟

- آقای سازش با لحن مظلومانه ای گفت:

- مجبور بودم، و الان می توانستم او را همراه خود به اینجا بیاورم.
دکتر گفت:

- در این شرایط نمی توان او را معاینه کرد، باید اثر دارو کاملاً برطرف شود و بعد اقدام به این کار نمود، عجالتاً پرونده ای برایش تشکیل میدهم تا بعد ببینم نتیجه معاینات چه می شود.

مدتی بعد دکتر صالحی بر روی صندلی نرم و گردانش لم داده و سرگرم مطالعه پرونده بیمار جدید بود.

نام:- مریم

نام خانوادگی:- موسوی

سن:- نوزده.

در پرونده شرح کاملی از نوع بیماری و علائم آشکار آن ذکر شده بود. این بیمار به نحو خاصی توجه دکتر را به خود جلب کرده بود. دختری جوان با چهره ای دلنشین که به افسردگی شدید مبتلا گشته بود. از اطرافیان گریزان بود، به ندرت کلامی بر زبان می آورد، منزوی و متوحش از همه چیز.

همه این علائم بیانگر بیماری او بود. با اینهمه وجود او موجب شد هزینه خرید ۵۰ پتو، ۳۰ دست بلوز و شلوار برای بیماران کلی از مایحتاج آشپزخانه برای مدتی تامین شود.



در گیرودار این افکار ضربه ای به در نگاه دکتر را به آن سو کشید. در پی اجازه دخول مسئول یکی از بخشها با عجله وارد شد. خانم فلاحی پرستار شایسته و فداکاری بود که سالها بود در این آسایشگاه به بیماران خدمت می کرد. دکتر با نگاهی به چهره هراسان او پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

پرستار با لحنی نگران گفت:

- ببخشید مزاحم شدم اما یکی از بیماران اطاق ۲۱ مفقود شده و در حال

حاضر همه در جستجوی او هستند، اما هنوز او را نیافته اند.

دکتر تلفنی به نگهبانان و دربانان گوشزد کرد که با دقت بیشتری مراقب ورود و خروج افراد باشند. نگرانی او وقتی اوج گرفت که فهمید بیمار ناپدید شده مریم موسوی است. عاقبت پس از دو ساعت تلاش و جستجو مریم را در

یکی از حمامهای آسایشگاه پیدا کردند. به گفته پرستاری که او را یافته بود، او سرگرم شستشوی خود بوده و در آن میان دائم یک جمله را بر زبان می آورده است:- (میخواهم گنداب را از تنم پاک کنم)

لحظه ای که مریم را به اتاق دکتر صالحی آوردند، هنوز موهایش خیس بود. او بر روی صندلی در مقابل دکتر نشست رنگش کمی پریده و نگاهش هراسان بود. گویی از شخص مقابلش هراس داشت.

دکتر پرستار همراهش را مرخص کرد و با لحن مهربانی پرسید:

- می دانم که می توانی صحبت کنی، پس بهتر است جواب مرا بدهی. چرا از من وحشت داری؟

مریم با نگاه مستقیم و کلامی که همه نفرتش را می رساند گفت:

- تو یک مردی!

تبسمی در چهره دکتر نمایان شد، او برای نخستین بار توانسته بود بیمارش را به حرف بیاورد. این بار با لحن آرامتری پرسید:

- تو از مردها نفرت داری؟

مریم با صدایی رساتر از قبل گفت:

- مردها کرمهای کثیفی هستند.

دکتر لحظه ای متفکر به عمق کلام او اندیشید و با خود گفت چه حادثه ای سبب شده این دختر چنین برداشتی از جنس مخالف داشته باشد، او در پناه مراقبتهای برادری دلسوز چطور می توانست اینطور با نفرت از مردها یاد کند.

دکتر مایل بود بیشتر با روحیه بیمار خود آشنا شود، از اینرو پرسید:

- فکر می کنی همه مردها کرم هستند؟

مریم با کلامی مطمئن پاسخ داد:

- بله همه مردها، فقط پدرم کرم نبود.

در اینجا سکوت کرد و نقطه ای خیره شد، سپس مثل اینکه با خود صحبت

می کند به آرامی گفت:

- او مرد مهربانی بود و مادرم را بینهایت دوست داشت و عاقبت از غصه دوری مادر مرد.

دکتر لحظه ای متعجب به گفته های او اندیشید، از نحوه گفتارش پیدا بود که پرت و پلا نمی گوید. اما از آقای سازش شنیده بود که مریم پدر و مادرش را در یک حادثه آتش سوزی از دست داده بود. قضاوت در این باره را به بعد موکول کرد و سپس پرسید:

- مادرت زن مهربانی بود؟

چشمان زیبای مریم را حلقه ای از اشک فرا گرفت و در همانحال آهسته گفت:

- او مهربانترین مادر دنیا بود.

دکتر پرسید:

- پس چرا پدرت را ترک کرد؟

نگاه ملامت بار مریم لحظه ای به او دوخته شد و سپس با لحن سرزنش باری گفت:

- او پدرم را ترک نکرد، خدا او را از ما جدا کرد، مادر قشنگم به دنبال یک بیماری سخت ما را برای همیشه ترک کرد.

دکتر همه حرکات او را زیر نظر داشت و عجیب اینکه نه در گفتار و نه در رفتارش ذره ای از بیماری به چشم نمی خورد.

دکتر پرسید:

- برادرت چطور؟ آیا او هم یک کرم است؟

مریم با نگاه استفهام آمیزی پرسید:

- مسعود را می گوئید؟

دکتر از شنیدن نام مسعود متعجب شد، چرا که آقای سازش خود را فریدون

معرفی کرده بود اما با خود گفت:

- شاید مسعود نام برادر دیگرش باشد.

سپس گفت:

- منظورم همان کسی است که ترا به اینجا آورد، آیا او هم مرد مهربانیست؟

نگاه معصوم مریم حالت خصمانه ای به خود گرفت و با پرخاش گفت:

- حتماً شما هم دوست او هستید؟ مطمئنم او شما را فرستاده تا از من

بازخواست کنید. مرا بگو که فکر می کردم شما هم مثل پدرم مهربان هستید،

حالا می فهمم که همه مردها پست و دروغگو هستند.

دکتر احساس می کرد به نقطه ای اشاره کرده است که محرک اعصاب اوست

و این تحریک در پی خود یک دگرگونی به همراه خواهد داشت پس به آرامی به

سوی او رفت و سعی در آرام کردنش داشت، اما مریم در یک چشم به هم زدن

چون فنر از جا جست و فریاد زد:

- کمک کنید، نجاتم دهید.

دکتر که انتظار این دگرگونی را داشت با لحن تسلی بخشی با او سخن می

گفت و سعی داشت با نرمش بر احوال پریشان او تسلط یابد اما تلاشش بی ثمر

بود. مریم وحشت زده به گوشه ای پناه برده بود و مدام فریاد میزد، هیاهوی او

چند تن از پرستاران را به اطاق دکتر کشاند ولی هیچیک نتوانستند او را آرام

کنند، عاقبت تزریق یک آمپول مشکل را حل کرد و به این طریق توانستند بیمار

خواب آلود را به اطاق خود ببرند.

فصل دوم

حدود دو ماه از آخرین حمله عصبی مریم می گذشت. مشکلات بیماران و مسائل مربوط به آسایشگاه، چنان ساعت کار دکتر صالحی را پر کرده بود که کمتر فرصت می کرد در مورد مریم و گفته هایش بیندیشد و به علت واقعی ناراحتی روحی این بیمار پی ببرد. با اینحال هرگاه فرصتی پیش می آمد با همسرش در مورد این بیمار بخصوص صحبت می کرد. یکبار در بین صحبت هایش به نکته اشاره کرد و گفت:

- رفتار این بیمار همیشه مرا به شک وامی دارد. به دنبال آخرین حمله عصبیش، مدتی او را به حال خود رها کردم و حتی از معاینات معمول هم چشم پوشیدم، در عوض به یکی از پرستاران سپردم که مدام او را زیر نظر داشته باشد و در پایان هر هفته گزارشی از اعمال و رفتار او را بطور مختصر برایم بیاورد. امروز پایان هفته چهارم بود و من نوشته های پرستار مراقب را همراه آورده ام، مایلی چند سطری از آنها را برایت بخوانم؟ همسرش با علاقه مندی در پاسخ گفت:

- با کمال میل می شنوم، حقیقتاً از زمانی که ماجرای این دختر را با من در میان گذاشته ای، نسبت به او علاقه و کنجکاوای عجیبی پیدا کرده ام و قصد دارم یک روز برای ملاقاتش به آسایشگاه بیایم.

دکتر گفت:

- مطمئنم با دیدن او علاقه ات دو چندان خواهد شد. این یادداشت ها مربوط به هفته اول است.

هفته اول

گوشه گیری می کند. ساعتها در مکانی می نشیند و به نقطه ای خیره می شود. در ساعات کاردرمانی کنجکاوانه حرکات سایر بیماران را زیر نظر طمی دهد. با بیمار تخت کناریش که زن میانسال است مهربان و خوشرفتار است.

هفته دوم

رفتارش کاملاً عادی و آرام است. در قبال بیماران هم اطاقش احساس مسئولیت می کند و سعی در مراقبت از آنها دارد. به ساعات گردش در محوطه آسایشگاه علاقه نشان می دهد. هنوز هم اوقاتی را صرف نوشتن کلمات یا جملات نامفهوم بروی کاغذ باطله می کند.

هفته سوم

امروز متوجه شدم که با نظم و ترتیب سرگرم مرتب کردن تخت خود بود. در این اواخر به هنگام گرفتن غذا یا دارو به آرامی تشکر می کند. رفتارش با دیگر بیماران به نحو است که انسان گمان می برد او یکی از پرستاران کادر است. این روزها نوشته هایش مفهومی کاملتری پیدا کرده است. در این اواخر لحن کلامش با من صمیمی شده و مرا نرگس جان خطاب می کند. امروز مقداری کاغذ و یک مداد طلب کرد.

هفته چهارم

به گمان من بیماری او کاملاً بهبود یافته، باور نمی کنید نوشته هایش را بخوانید. با لحنی دوستانه از او خوسته ام در مورد زندگی گذشته اش بنویسد و او پس از کمی تفکر قبول کرد و گفت؛ فکر خوبیست شاید نوشته های من به دست آدمهای خوب برسد و همه بفهمند که دختری به گناه بی گناهی برای همیشه در میان این دیوارها محبوس گشته است. این روزها بیشتر اوقاتش را صرف نوشتن می کند و قول داده در پایان همه نوشته هایش را به من بسپارد تا به دست آدمهای خوب برسانم.

در اینجا دکتر یادداشت ها را به کناری نهاد و با نگاهی به همسرش پرسید:

- حالا نظرت در مورد این بیمار چیه؟

خانم صالحی با چهره ای متفکر در پاسخ گفت:

- من هم با عقیده این پرستار موافقم و گمان می کنم بیمار تو کاملاً بهبود یافته است.

دکتر که سعی داشت توتون پیش را روشن کند گفت:

- به نظر من قضاوت در این باره خیلی زود است، من زمانی عقیده خود را خواهم گفت که او را با برادرش مواجه کنم. ضمناً اگر او واقعاً بتواند در مورد زندگی گذشته اش مطالبی را بنویسد کمک بزرگی برای پیش برد بهبودی او خواهد بود.

پنجره عریض اتاق که منظره قسمتی از باغ را به تماشا گذاشته بود، جلوه پاییز را به بیننده تفهیم می کرد و دکتر در حال تماشای این منظره به این می اندیشید که امروز واقعاً پی خواهد برد که مریم به معنای واقعی بهبود یافته یا آنکه آرامش او مرحله ای از بیماریست که در برخی از بیماران مبتلا به افسردگی

بروز می کند.

ساعتی قبل آقای سازش تلفنی خبر داده بود که برای ملاقات خواهرش به آسایشگاه خواهد آمد. او با خوش زبانی به دکتر قبولانده بود که در روزهای مخصوص ملاقات نمی تواند به دیدار مریم بیاید. در آن میان ضربه ای به در، رشته افکار دکتر را پاره کرد. با اجازه او پرستار جوانی که اوراق زیادی در دست داشت وارد اتاق دکتر شد و با خوشرویی سلام کرد. دکتر با دیدن او گفت:

- سلام خانم نجمی، خسته نباشید.

پرستار با لحن متواضعی گفت:

- ممنون آقای دکتر، می بخشید که مزاحم اوقات شما شدم اما باید در مورد این نوشته ها با شما صحبت کنم.

دکتر با کنجکاوی پرسید:

- اینها چه هستند؟

پرستار در پاسخ گفت:

- اینها نتیجه یک ماه زحمت و نگارش مریم است.

دکتر که آنها را مرتب و منظم یافت، پرسید:

- شما قبلاً آنها را خوانده اید؟

خانم نجمی گفت:

- با عرض معذرت باید بگویم آنقدر در مورد گذشته مریم کنجکاو بودم که نتوانستم جلوی خود را بگیرم. این نوشته ها دیروز به دست من رسید و در اولین فرصت شروع به مطالعه آنها کردم و چنان با شوق همه را خواندم که نفهمیدم چطور نیمه شب شد. آقای دکتر اینها خاطرات تلخ دختر جوانیست که ناخواسته در گرداب حوادث فرو رفته و آنقدر رنج کشیده که برای مدتی سلامت عقل خود را از دست داده است.

دکتر با مشاهده حلقه اشک در چشمان پرستار پی برد که او تا چه حد تحت

تاثیر مطالبی که خوانده قرار گرفته در همین فکر پرسید:

- از کجا میتوان اطمینان کرد که این سرگذشت حقیقت دارد و مثلاً تخیلات این بیمار باعث نگارش این مطالب نشده است؟
خانم نجمی با نگاه رنجیده ای گفت:

- فکر می کنم خداوند در وجود هر انسانی آنقدر قدرت درک گذاشته که واقعیت را از دروغ تشخیص دهد، اما در مورد این نوشته ها من مطمئنم که پس از مطالعه آنها دیگر چنین عقیده ای نخواهید داشت. حالا اگر امری نیست از حضورتان مرخص شوم.

در همان حین که پرستار خارج می شد دکتر با به یاد آوردن مطلبی خطاب به او گفت:

- راستی خانم نجمی بیمار شما امروز یک ملاقاتی دارد، بهتر است او را برای ملاقات با برادرش آماده کنید.

پرستار با چهره ای که به یکباره رنگ باخته بود، با صدای لرزانی از دکتر پرسید:

- منظورتان از برادر آقای سازش است؟

دکتر متعجب گفت:

- شما از کجا می دانید؟

پرستار با نگرانی گفت:

- مهم نیست که من از کجا می دانم، ولی محض رضای خدا خواهش می کنم اجازه ندهید آقای سازش مریم را ملاقات کند.

دکتر که مفهوم گفته های او را درک نمی کرد پرسید:

- چرا برادرش نباید او را ببیند؟ این حق مسلم اوست.

خانم نجمی با لحن ملتمسانه ای گفت:

- شما از هیچ چیز اطلاع ندارید، ولی قسم می خورم اگر امروز مریم این مرد

را ملاقات کند، همه زحمات این چند ماهه به هدر می رود و مریم همان می شود که بود.

در این لحظه صدای ضربه ای به در توجه آن دو را به خود جلب کرد. منشی دکتر بود که حضور آقای سازش را اطلاع می داد.

دکتر با لحن آرامی خطاب به خانم نجمی گفت:

- دیگر برای ممانعت از این ملاقات دیر شده و هیچ کاری از دست من برنمی آید.

پرستار با نگاه هراسانی به سوی در ورودی با شتاب گفت:

- پس خواهش می کنم هیچ حرفی در مورد بهبودی مریم نگویند و به عکس وانمود کنید که حال او بحرانی تر از قبل شده است، من میروم که او را حاضر کنم.

طرز بیان پرستار به گونه ای بود که دکتر را وادار کرد از گفته او پیروی کند و بدون اطلاع در نقشه او سهیم شود.

صحنه دیدار مریم با سازش دکتر را مبهوت کرد. او بیمار را در حالی دید که دست و پایش به تخت زنجیر شده بود. موهایش ژولیده و قسمتی از لباسش پاره بود. بیمار آرام و خاموش همیشگی با مشاهده آقای سازش چنان جیغ و دادی به راه انداخته بود که بقیه بیماران از تماشای او حیران به نظر می رسیدند.

پرستاری که در کنار تخت او بود همه سعی خود را برای آرام کردنش به کار گرفته بود، اما فریادهای مریم هر لحظه بیشتر اوج می گرفت. دکتر صالحی با هدایت آقای سازش به بیرون از اطاق گفت:

- متأسفانه وضع بیمار شما روز به روز وخیمتر می شود و همه تلاش ما تاکنون برای بهبودی او بی ثمر بوده است.

آقای سازش با چهره ای به ظاهر غمگین در پاسخ گفت:

- باید فکر می کردم که او دیگر هرگز بهبود نخواهد یافت، در هر صورت من

از لطف و زحمات شما بی نهایت متشکرم. جای تاسف اینجاست که من از این پس دیگر نمی توانم به دیدار او بیایم، چرا که برای مسائل کاری به اجبار باید مدتی را در خارج از کشور بگذرانم به هرصورت همه مسئولیت خواهرم را از این به بعد به شما می سپارم، شما هر طور که صلاح می دانید عمل کنید.

دکتر که تلاش می کرد بیشتر به روحیه همراهش پی ببرد، گفت:

- من به عنوان سرپرست این آسایشگاه باید مطلبی را خدمتان عرض کنم و آن اینکه اگر احوال بیمار شما به همین منوال پیش برود، مجبوریم او را به آسایشگاهی که مختص بیماران غیر قابل علاج است روانه کنیم، در این صورت شما اعتراضی نخواهید داشت؟

آقای سازش با لحن ظاهر فریبانه ای گفت:

- می دانم که شما به عنوان یک پزشک دلسوز همه تلاش خود را کرده اید حال اگر وضعیت روحی او رو به وخامت است نه شما مقصرید و نه شخص دیگری، پس من چه اعتراضی می توانم داشته باشم. دکتر که او را تا کنار در بدرقه کرده بود، خود را آماده خداحافظی نشان داد و گفت:

- در هر صورت من باید این مطلب را با شما در میان می گذاشتم چون حقیقتش انتقال به آن آسایشگاه به معنای پایان راه است، امیدوارم منظورم را درک کرده باشید.

آقای سازش در حالیکه سعی می کرد افسرده به نظر برسد، در پاسخ گفت:

- بله... متأسفانه منظورتان را کاملاً درک می کنم اما می دانم که هیچ چاره ای جز این نیست.

به دنبال این کلام دستش را برای ادای احترام جلو آورد و با یک خداحافظ از آنجا دور شد.

دکتر که شاهد دور شدن او بود با چرخشی مسیر آمده را در پیش گرفت و به

سوی اطاق مورد نظر براه افتاد. هنگامیکه به درگاه اطاق ۲۱ رسید نگاه چند تن از بیماران به سوی او چرخید. با قدمهای منظم به تخت شماره پنج نزدیک شد. بیمار با رنگی پریده بروی تخت دراز کشیده بود. دکتر از پرستار پرسید:

- حالش چطور است؟

خانم نجمی با تبسم گفت:

- اعصابش بر اثر این ملاقات کمی تحریک شده بود، یک مسکن ضعیف به او تزریق کردم تا استراحت کند.

دکتر با نگاهی به چهره بیمار که در خواب چون فرشته معصومی به نظر می رسید، پرسید:

- شما که معتقد بودید مریم کاملاً بهبود یافته است؟

پرستار با لحن صادقانه ای گفت:

- حالا با اطمینان بیشتری این را می گویم، هیچ کس جز یک انسان عاقل نمی تواند نقش یک دیوانه زنجیری را به این خوبی ایفا کند.

دکتر همانطور که قصد خروج از آنجا را داشت، گفت:

- هر چند معنای این کارها را نمی دانم ولی برای روشن شدن حقیقت بهتر است پس از آنکه مریم بیدار شد به اتفاق او به اطاق من بیایید، باید دلیل این رفتار برای من روشن شود.

خانم نجمی در کنار دکتر قرار گرفت و گفت:

- آقای دکتر خواهش می کنم قبل از هر کاری آن نوشته ها را مطالعه کنید، با اطلاع از گذشته او و روحیه اش بهتر می توانید در مورد او قضاوت کنید.

دکتر با نگاهی کنجکاوانه سری به تایید تکان داد و گفت:

- سعی می کنم در اولین فرصت آنها را مطالعه کنم.

سر شب بعد از شام، خانم صالحی سینی محتوی فنجانهای چای را جلوی همسرش گذاشت و در حالیکه می نشست پرسید:

- مریم در چه حال است؟

دکتر که سرگرم مطالعه روزنامه بود، لحظه ای متعجب پرسید:

- مریم؟

خانم صالحی فنجان چای را برداشت و گفت:

- همان بیمار مرموزت را می گویم، خودت او را به این نام صدا می کنی.

دکتر گفت:

- آه، بله... آخر تو چنان گفתי مریم مثل اینکه در مورد یکی از نزدیکانمان

صحبت می کنی. اتفاقاً امروز ماجرای جالبی با او داشتیم.

و به دنبال این کلام شرح کاملی از اتفاق پیش آمده را برای همسرش بازگو

کرد. خانم صالحی با کنجکاوی پرسید:

- نوشته های او را همراهت آورده ای؟

دکتر گفت:

- اگر مایلی آنها را ببینی، می توانی در کیف دستی ام پیدایشان کنی.

خانم صالحی با هیجان عجیبی به اطاق دکتر رفت و لحظاتی بعد با در دست

داشتن خاطرات نگارش شده مریم به اطاق نشیمن بازگشت و در جای قبلیش

نشست و با احتیاط ورقهای لوله شده را از هم گشود و در همانحال چشمش به

خط زیبا و خوانایی افتاد که اینطور آغاز کرده بود:

من ژاله محبی موسوم به مریم موسوی، بیمار تخت شماره

پنج، اطاق بیست و یک در آسایشگاه شماره دو هستم.

نوشته ها را در حالی می نویسم که از سلامت کامل عقلانی

برخوردارم، چرا که به خوبی همه چیز را از یکدیگر تشخیص می

دهم و به موقعیتم در اینجا واقفم و خوب می دانم که همه مرا به

چشم یک دیوانه می نگرند. شاید هم به واقع من دیوانه ای بیش

نباشم چون از دید بعضی عاقلان هر کس حقایق را بی پرده بر زبان راند یا هرچه در مغزش می گذشت بی محابا بر زبان آورد یا هر کس محافظه کار نبود و به دروغ و ریا تملق دیگران را نگفت، هر کس پاک ماند و خیر و صلاح خود را در نظر نگرفت و با آلودگی ستیز کرد. هر کس خود را به آب و آتش زد تا از گنداب و کثافت بر حذر بماند، هر کس شلاق و تحقیر و گرسنگی و دشنام را به جان خرید تا در آلودگیها مدفون نشود، دیوانه ای بیش نیست. اما ای عاقلان بدانید حالا که به مفهوم دیوانگی در میان این بیماران پی برده ام مفتخرم که مرا دیوانه بدانید. من به وجود تک تک هم اطاقیهایم افتخار می کنم چرا که می دانم اینها آنقدر عاقل نیستند که برای به دست آوردن موقعیتی بهتر زندگی دیگری را به خطر بیندازند. اینها نمی دانند دسیسه و خیانت و نیرنگ چیست. اینها ساده لوحانی هستند که در میان گرگهای آدم نما جایی برایشان نیست.

خانم صالحی خود نمی دانست که تحت تاثیر نوشته ها با چشمانی نمناک و صدایی رسا سرگرم خواندن آنهاست. در اینجا لحظه ای سکوت کرد و صدای دکتر را شنید که با لحن گرفته ای پرسید:

– اینها واقعاً نوشته های اوست؟

همسرش با کلام بغض آلودی پاسخ داد:

– اطمینان دارم که این مطالب حقایق دردناکیست که این دختر را تا سرحد دیوانگی پیش برده است. دکتر گفت:

– لطفاً ادامه اش را بخوان مایلم همه چیز را در مورد او بدانم.

صدای خانم صالحی این بار رساتر به گوش رسید. او نوشته های مریم را

با این همه می خواهم خاطرات تلخ دورانی از زندگی خود را شما بنویسم شاید نوشته های من وجدانهای به خواب رفته را بیدار کند و بعضی از گمراهان را به مسیر درست زندگی و رستگاری واقعی بکشاند.

روی کلام من بیشتر با دخترهائیست که در سن و سال من هستند، می خواهم به آنها بگویم که اجازه ندهند مانند یک کالا از آنها بهره برداری شود. نگذارند زرق و برق ظواهر زندگی فریبشان دهد و از آنها انسانهایی دون پایه و فریب خورده بسازد. ای کسانی که نوشته های مرا می خوانید هنگام قرائت آنها همراه با پوزخند تمسخرآمیزی به خود نگویند که اینها مهملات و خیالپردازیهای یک دختر ابله و دیوانه است. این عبارتها بازگو کننده لحظه های تاریک و غم انگیز زندگی دختر نیست که ناخواسته در طوفان حوادث گرفتار گشته، پس اینها را با تعمق مطالعه کنید شاید درسی باشد برای شما. ای شمایی که امروز از خوشیهای زندگی سرمستید، این دیوانه محبوس، روزی چون شما انسانی شاد و سرزنده بود ولی حالا...

فصل سوم

بعد از ظهر آن روز بهاری را خوب به خاطر دارم، همراه مادر سرگرم جابجا کردن وسایل منزل بودیم او گلدان سرخس پربرگی را در میان دستهایش داشت در همانحال پرسید:

- این را کنار میز تلویزیون بگذارم یا بین آن دو مبل؟
گفتم:

- در بین مبلمانمای بهتری دارد.

پیدا بود که با نظر من موافق است چون با رضایت گلدان را همانجا گذاشت. آن شب قرار بود پدر و مسعود از راه برسند. پدرم مسئول فروش صنایع ایرانی در کشورهای اروپایی بود. مسعود هم پس از پایان درس و گذراندن دوره سربازی همکار نزدیک پدر شد و همیشه او را در سفرها همراهی می کرد. من سال آخر دبیرستان را می گذراندم و در این ایام خود را برای امتحانات پایان سال آماده می کردم. سرگرم گردگیری میز شیشه ای بین مبلمان بودم که نگاهم به مادر افتاد گلدان کوچکی را در بغل داشت و می خواست آن را بر روی پایه ای در گوشه اطاق بگذارد. اما در یک لحظه چهره اش بی رنگ شد و در میان راه توقف کرد، به سوییخ دویدم و پرسیدم:

- چی شد مادر؟

اشاره کرد که گلدان را از دستش بگیرم و خود با تحمل دردی که ظاهراً در ناحیه زیر شکم احساس می کرد، آرام آرام به دستشویی رفت. گلدان را در جایش گذاشتم و به انتظار او ایستادم. زمانیکه برگشت رنگ به رو نداشت. نگران از حال او گفتم:

- اگر شدت درد زیاد است برویم دکتر؟

با صبوری گفت:

- نه مدتی است که این درد را دارم، البته دردش مدام نیست اما هر بار که شروع می شود نفسم را بند می آورد. نگرانی من از خود درد نیست از لکه های خونی است که با آن همراه است.

با اضطراب گفتم:

- مادر باید هر چه زودتر خودت را به یک پزشک نشان بدهی. دیگر حتی یک روز تاخیرم جایز نیست.

فردای آن روز مادر همراه با پدر نزد یکی از پزشکان آشنا رفتند. او برای تشخیص بیماری آزمایشهای مختلف تجویز کرده بود. ده روز بعد با مشاهده جواب آزمایشات تشخیص خود را عنوان کرد، البته فقط به پدر، ما هیچ یک خبر نداشتیم که مادر به سرطان رحم مبتلا شده است از یادآوری آن روزها غمی سنگین قلبم را می فشارد. نفرین بر این بیماری جانکاه و لاعلاج که مادر زیبایم را به زنی فرسوده و پیر تبدیل کرد. خوب به یاد دارم که گونه های خوشرنگش به گودی نشست چشمان شهلاش بی فروغ شد و موهای خوش حالتش دسته دسته ریخت. پس از گذشت چهار ماه دیگر آنقدر قدرت نداشت که در جایش بنشیند، یا لیوان آبی را در دستش نگهدارد. عاقبت در آغاز پاییز بهار زندگی ما نیز به پایان رسید و با مرگ مادر پاییزی سرد و خاموش خانه ما را در بر گرفت. در آن زمان احساس می کردم نیمی از مرا هم همراه مادر به خاک سپرده اند، نیمه ای که همه شادی و سرزندگی و طراوت مرا در خود داشت. آنچه از من

مانده بود شاهد رنج و افسردگی بی نهایت پدر بود. اگر من مادری مهربان و دلسوز را از دست داده بودم، او همسری مهربان و همدمی فداکار و دوست داشتنی را از کف داده بود. رنج دوری از این یار خیلی زود او را از پا درآورد و درست زمستان همان سال پدر هم به دنبال یک سگته قلبی چشم از جهان فرو بست و من و مسعود را بی یار و یاور گذاشت.

فقدان این دو عزیز چنان ضربه ای به روحیه من زد که برای مدتی بیمار شدم و زمانی که به مرور بهتر شدم روزهای آغاز بهار را سپری می کردیم. مسعود زودتر از من برغم فائق آمد و عاقبت روزی فرا رسید که مسعود برای انجام کارهایش می باید به خارج از کشور سفر می کرد. او روحیه خود را باز یافته بود و حقیقت مرگ پدر و مادر را پذیرفته بود. زمانی که قرار شد به سفر برود تنها نگرانی اش از بابت تنهایی من بود. سفارش کرد برای پر کردن اوقات تنهاییم در یک کلاس زبان نامنویسی کنم.

من که سال آخر دبیرستان را در ایام بیماری مادر با سختی زیاد به پایان رسانیده بودم پیشنهادش را پذیرفتم و فردای روزی که او مرا به قصد سفر به ترکیه ترک کرد در یک آموزشگاه زبان ثبت نام کردم و در آنجا برای اولین بار با افسانه آشنا شدم، دختر زیبایی که به خاطر کمبودهای مالی صبحها به کلاس زبان می آمد و عصرها در یک شرکت خصوصی مشغول کار بود. نحوه برخورد او با اطرافیان خیلی گرم و صمیمی بود و خیلی زود با دیگران باب آشنایی را می گشود. درد تنهایی و بی کسی چنان مرا کلافه کرده بود که بی آنکه بدانم روز به روز بیشتر به افسانه وابسته شدم. دوستی با او گرچه تنهاییم را پر می کرد اما گاهی اوقات رفتار و همین طور ظاهر او برایم سوال برانگیز بود، چرا که لباسهای گرانیقیمت و پر زرق و برق او با کمبودی که همیشه از آن می نالید مغایرت داشت، از طرفی نحوه برخوردش با جنس مخالف در بعضی مواقع دور از انتظار و ناخوشایند بود. با اینحال کار دوستی ما تا بدانجا کشید که او بعضی از شبها را

در خانه ما می گذراند. در این رفت و آمدها بیشتر اوقات متوجه نگاه های حسرت بار او به گوشه و کنار خانه می شدم. یکبار هم که با هم سرگرم گفتگو بودیم با نگاهی به اطراف گفت:

- خوش به حالت تو با داشتن این خانه و زندگی دیگر چه غمی داری؟
در حالی که سوزش اشک را در چشمم حس می کردم گفتم:
- ای کاش هیچیک از اینها را نداشتیم در عوض پدر و مادرم زنده بودند.
به حالت بی تفاوتی گفت:

- تو کاملاً در اشتباهی، البته می دانم که از دست دادن پدر و مادر غم بزرگی است اما همه پدر و مادرها عاقبت یک روز می میرند پس غصه خوردن بیش از حد کاری است احمقانه، تو قدر این رفاه را نمی دانی، اگر مثل من بودی و مانند طفیلی در خانه اقوام و فامیل بزرگ می شدی آن وقت می دانستی که داشتن خانه و زندگی چه موهبت بزرگی است.

سرمان به صحبت گرم بود که صدای زنگ در را شنیدیم، ساعت از ده هم گذشته بود به خاطر همین با ترس و لرز به همراه افسانه در را باز کردیم. از دیدن مسعود آنقدر خوشحال شدم که بی اختیار خود را در آغوش انداختم.

مسعود پس از احوالپرسی با من چشمش به افسانه افتاد. رفتار افسانه چنان دلبرانه بود که در همان دیدار اول مسعود را شیفته خود کرد. با حضور مسعود در خانه رفت و آمدهای افسانه بیشتر شد و عاقبت آن دو پس از دو ماه آشنایی به دنبال یک جشن مختصر و مفید با هم پیمان زناشویی بستند.

پس از ازدواج افسانه دیگر نه به کلاس زبان آمد و نه به سرکار رفت. اوایل رفتار او همچون گذشته گرم و صمیمی بود اما با گذشت زمان حالت خاصی را در کردارش حس می کردم. گویی خود را همه کاره خانه به حساب می آورد و به من به چشم مهمانی می نگریست که عاقبت مجبور بود روزی آنجا را ترک کند. او هیچ نمی دانست که برای تک تک اسباب و اثاثیه و این منزل نه از نظر مالی

بلکه از لحاظ معنوی ارزش قائلم، چرا که اینها تنها یادگاریهای پدر و مادرم بودند.

زندگی با افسانه مرا روز به روز بیشتر با روحیه او آشنا کرد. پس از گذشت چند ماه به این حقیقت تلخ پی بردم که او همسر لایقی برای مسعود نیست اما به خاطر علاقه شدیدی مسعود به او داشت من هم رفتار ناخوشایندش را تحمل می کردم. اکثر اوقات به هنگام بازگشت از آموزشگاه متوجه غیبت او در خانه و سهل انگاریش در رسیدگی به امور منزل می شدم. به ناچار در این روزها به محض رسیدن به منزل سرگرم گردگیری و نظافت منزل می شدم و غذایی برای ظهر فراهم می کردم. در این موقع او با سرو وضعی آراسته و ظاهری فریبنده از راه می رسید و با خوش زبانی غیبتهایش را موجه می کرد. این رفتار در دورانی که مسعود در سفر بود شدت می گرفت. در این میان کنجکاوی شدیدی آزارم می داد که افسانه ساعات غیبتش را چگونه می گذراند و این فکری بود که چون خوره مغز مرا بیمار کرده بود عاقبت یکی از روزها هنگام عصر که او آماده بیرون رفتن از خانه بود پیشنهاد کردم که با او همراه شوم از شنیدن این موضوع رنگش متغیر شد اما لحظه ای بعد با لحنی مسلط و یک لبخند ساختگی گفت:

- پیداست که دوران عزاداریت به پایان رسیده و عاقبت قبول کردی که انسان نیاز به تفریح هم دارد.

به آرامی گفتم:

- کمی تفریح برای روحیه ام بد نیست.

و به دنبال این گفته به اطاقم رفتم تا آماده شوم.

در میان راه با کمی زمینه چینی مطرح کرد که امروز با یکی از دوستانش قرار دارد و اول باید به دنبال او برویم. پس از گذشتن از چند خیابان در کنار ساختمانی چند طبقه به راننده دستور توقف داد. لحظه ای که از تاکسی پیاده شدیم، پیشنهاد کرد دقایقی همانجا به انتظار بایستم تا او دوستش را از آمدنمان

مطلع کند. دقایقی بعد افسانه به همراه دختر جوانی که ظاهر به مراتب زننده تری از او داشت بیرون آمدند. افسانه مراسم معارفه را انجام داد و من با دوستش که هلن نام داشت آشنا شدم. مکان بعدی یکی از کافه تریاهای گرانقیمت و خوش دکور در بالای شهر بود. محیط تریا با نور کم جان که از لوسترهای رنگی منعکس می شد و موزیک ملایمی که به گوش می رسید حالت خاصی پیدا کرده بود. هر سه ما در اطراف میز مدوری که رومیزی نارنجی و یک گلدان از گل‌های میخک مزین شده بود، نشسته بودیم. افسانه و هلن سرگرم گفتگو بودند و هر بار با یک مزه پرانی به خنده می افتادند در همان حال در این فکر بودم که چقدر در مورد افسانه بد قضاوت کرده ام و برداشتم در مورد غیبت‌های او خطا بوده است. سلام گرم و نرم دو مرد جوان مرا از فکر بیرون آورد و نگاهم را به سوی آنها متمایل کرد. روی کلام تازه واردین با افسانه و هلن بود.

افسانه با دستپاچگی از جا برخاست و با لحن متعجیبی گفت:

– آه... منصور تو اینجا چه کار می کنی؟

نگاه متعجب آن مرد لحظه ای روی چهره افسانه ثابت ماند. افسانه با عجله خطاب من گفت:

– ژاله جان ایشون پسر خاله من آقای منصور برومند هستند.

شخصی که افسانه معرفی کرده بود. دستش را برای احوالپرسی با من جلو آورد و با نگاهی مشکوک براندازم کرد. در حالیکه آشنا می شدم صدای افسانه را خطاب به پسر خاله اش شنیدم که پرسید:

– دوستتان را به ما معرفی نمی کنید؟

مخاطبش در حالی که سعی داشت پوزخندش را مهار کند مرد همراهش را به ما معرفی کرد. افسانه با خوشحالی آن دو را بر سر میز ما دعوت کرد و در همان حین از احوال خانواده خاله اش که ظاهراً ساکن تبریز بودند جويا شد و در پاسخ شنید که همگی آنها خوب هستند. ضمناً از گفته های آقای برومند این طور

استنباط می شد که او برای انجام کاری به مدت چند روز به تهران آمده و به زودی به تبریز باز خواهد گشت. افسانه با طنازی معترض شد که چرا در این مدت به او سر نزده و پاسخ پسرخاله اش این بود که از آدرس او آگاه نبوده است. در میان گفتگوی آنها چند بارمتوجه نگاه خریدارانه سعید، مردی که همراه آقای برومند بود شدم ولی هر بار با شرم نگاهم را به زیرانداختم و گستاخی او را برویش نیاوردم.

آن شب پس از صرف شام در یکی از رستورانهای شیک که به دعوت آقای برومند انجام گرفت به خانه برگشتیم. به هنگام خداحافظی اصرارهای افسانه برای اقامت پسرخاله اش در منزل ما بی ثمر ماند اما او قول داد که برای صرف ناهار در روز بعد مهمان ما باشد.

فردای آن شب برخلاف همیشه افسانه از خانه خارج نشد و برای تهیه غذا و مرتب کردن خانه در منزل ماند. من که برای دوره دوم در آموزشگاه زبان ثبت نام کرده بودم، ساعت نه از خانه خارج شدم. ساعت مچیم زمان یازده و سی دقیقه را نشان می داد که از آموزشگاه بیرون آمدم. در کنار خیابان به انتظار وسیله نقلیه بودم که یک تاکسی مقابل پایم توقف کرد. از خوشحالی خود شادمان شدم. از شیشه سمت جلو دختری سرش را بیرون آورد و با لحن متبسمی گفت:

- خانم محبی منزل تشریف می برید؟

یکی از شاگردان این دوره بود. با شرم گفتم:

- بله... ولی مزاحم شما نمی شوم.

با خوشرویی در عقب را برایم باز کرد و گفت:

- چه مزاحمی؟ می بینید که ما هم تنهایییم، سوار شوید شما را هم می

رسانیم.

قبل از این بارها دیده بودم که این تاکسی برای بردن او می آید، احتمال می

دادم که سرویس خصوصی اش باشد، اما رفتار او با راننده صمیمی به نظر می رسید، از این گذشته چرا تنهایی اش را جمع بست؟!

با تردید بروی صندلی عقب جای گرفتم و برای دومین بار از مزاحمتم عذر خواستم. با به راه افتادن اتومبیل خانم شفیعی کمی به عقب متمایل شد و با لحنی دوستانه گفت:

- دنبال فرصتی می گشتم که به خاطر زحمت دیروز از شما تشکر کنم.
گفتم:

- اختیار دارید من کار مهمی نکردم که قابل این حرفها باشد.
گفت:

- دارید شکسته نفسی می کنید، حقیقتش همه بچه ها معتقدند که شما خیلی بهتر از استاد درس را تفهیم کردید... همزمان نگاهش به سوی راننده برگشت و کلامش را ادامه داد:

- دیروز استاد غیبت کرد، مسئول آموزشگاه از ما خواسته بود بی سروصدا به تمرین درس قبلی برسیم که خانم محبی پیشنهاد کرد به ما درس بدهد و الحق این کار را بهتر از استاد انجام داد.

چهره ام از شرم داغ شده بود، در همانحال صدای مرد جوانی که پشت فرمان نشسته بود، مرا متوجه خودش کرد.
او گفت:

- منم به نوبه خودم از شما تشکر می کنم، وجود شاگردان با استعدادی چون شما باعث می شود خواهر من و بقیه بچه ها تلاش بیشتری برای یادگیری بنمایند.

از اینکه در مورد راننده فکر دیگری کرده بودم شرمنده شدم و گفتم:
- ببخشید من نمی دانستم که خانم شفیعی نسبتی با شما دارند وگرنه زودتر از این عرض ادب می کردم.

به جای او خانم شفيعی گفت:

- آخ... من چقدر حواس پرت هستم. اين وظیفه من بود که شما را بهم معرفی کنم ولی پاک فراموش کردم.

برادرش لبخند زنان گفت:

- تو همیشه همینطور هستی... در هر صورت از آشنایی با شما خوشوقتم خانم محبی.

متقابلاً با تعظیم کوتاه سر اظهار خوشنودی کردم. صدای سرخوش خانم شفيعی یا بهتر بگویم شیوا کنجکاويم را برانگیخت. او گفت:

- متأسفانه شهرام درست می گوید، تازه اين تنها مشکل من نیست. من در شناخت افراد هم خیلی کندذهن هستم... اگر ناراحت نمی شوید حقیقتی در مورد برداشت قبلی ام از شما بگویم؟

با لبخندی کمرنگ گفتم:

- اتفاقاً خوشحال می شوم.

شیوا گفت:

- من قبلاً، منظورم قبل از دیروز است، فکر می کردم شما دختری بداخلاق و از خودراضی هستید و ساکت بودنتان در سر کلاس و این که با هیچ کس باب دوستی را باز نمی کردید باعث شده بود خیال کنم آن قدر مغرورید که دیگران را آدم حساب نمی کنید، ولی دیروز فهمیدم که چقدر در موردتان اشتباه می کردم.

لحظه ای به حرفهای او فکر کردم، شاید حق داشت. خاطره غم انگیز دوستی با افسانه مرا از تمام اشخاص غریبه گریزان کرده بود و حس اعتماد را نسبت به همه سلب کرده بود.

گفتم:

- خوشحالم نظرتان راجع من تغییر کرد هر چند به شما و دیگران حق می

دهم که مرا چنین آدمی تصور کنید. البته توضیح اینکه چه مساله ای موجب این رفتار شده مشکل است، تنها می توانم بگویم رفتار من مصداق مثل معروف ؛ (مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد) است و فقط از روی احتیاط بوده نه از روی کبر و غرور.

چهره شیوا نشان می داد که شدیداً کنجکاو است، شاید انتظار داشت شرح بقیه موضوع را از زبان من بشنود چرا که از ظاهر خودش مشخص بود که از آن تیپ دخترهائیست که در همان برخورد اول صمیمی می شوند و تمام مکنونات قلبی اشان را با دوست تازه در میان می گذارند، اما از آنجایی که من به مقصد رسیده بودم کلامم به همانجا ختم شد و به دنبال یک تشکر صمیمانه از او و برادرش اتومبیل آنها را ترک کردم.

فصل چهارم

با ورود به منزل، متوجه حضور مهمانها شدم. افسانه در لباس صورتی رنگی که مناسب یک خانم متین نبود، به استقبال آمد. پس از احوالپرسی با آقایان راهی آشپزخانه شدم. بوی چند نوع غذا در فضای آشپزخانه پیچیده بود. لبخند زنان به افسانه گفتم:

- نمی دانستم که آشپز ماهری هستی؟

همراه با یک چشمک گفت:

- بین خودمان بماند اما همه اینها را از رستوران سفارش دادم، راستی برای امروز هُلن را هم دعوت کرده اما نمی دانم چرا تا بحال نیامده است. همانطور که برای تعویض لباس از آنجا خارج می شدم گفتم:

- نگران نباش حتماً به موقع می آید.

هنگام صرف غذا خنده و شوخی بین آن چهار نفر حسابی بالا گرفته بود، افسانه گویی حضور مرا احساس نمی کرد، چنان سربه سر دوست پسر خاله اش می گذاشت مثل اینکه سالهاست او را می شناسد. در آن لحظه آرزو داشتم مسعود از راه می رسید و به ماهیت واقعی همسرش پی می برد، اما... می دانم افسانه در هر حال با عشوه گری او را رام و سر به راه خود می نمود. ساعات بعد از ظهر با حضور مهمانان چشم چرانمان که در هر فرصتی دست از نظربازی

بر نمی داشتند، مرا کلافه کرده بود. عاقبت با یک عذرخواهی به اطاقم پناه بردم و در تنهایی با خود خلوت کردم.

سرسب افسانه با ضربه ای به در اطاقم خبر داد که مهمانان عازم رفتن هستند، هنگام خداحافظی آقای برومند یادآور شد که فردای آن روز عازم تبریز است و قول داد که در سفرهای بعدی هم حتماً به دیدارمان بیاید. آن شب فکر درباره رفتار نادرست افسانه خواب را از چشمم ربوده بود، نزدیک سحر بود که پلکهایم از خستگی روی هم افتاد و دیگر هیچ نفهمیدم. روز بعد نیم ساعت دیرتر از بقیه به کلاس رسیدم.

استاد به دنبال نگاه ملامت باری اجازه ورود داد. زمانی که بروی صندلیم جای گرفتم نگاهم بی اختیار به سمت شیوا کشیده شد. با دیدن من لبخندی آشنا برویم زد و آرام دستی برایم تکان داد. متقابلاً برایش دست تکان دادم و با اشاره حالش را پرسیدم. لحظه ای بعد تمام حواسم متوجه درس شد. بعد از پایان کلاس شیوا با عجله وسایلش را جمع کرد و خود را به من رساند، پس از احوالپرسی دوستانه ای دوباره بابت زحمت دیروز از او تشکر کردم. بازویم را فشرد و گفت:

- نیازی به تشکر نیست، دیدی که ما مسیر خودمان را می رفتیم و رساندن تو برای ما هیچ زحمتی نداشت، اتفاقاً می خواستم پیشنهاد کنم از امروز به بعد هر روز با ما بیایی. کمترین حسنش این است که معطل پیدا کردن تاکسی نمی شوی.

خواستم بهانه ای بیاورم ولی شیوا به سادگی دست بردار نبود. عاقبت اصرارهای او مرا وادار به قبول این پیشنهاد کرد. از آن پس هر روز تا رسیدن به منزل ساعتی را با شیوا و برادرش می گذراندم. هر چه از عمر صمیمیت و دوستی ام با شیوا می گذشت بیشتر پی می بردم که او چه دختر مهربان و دلسوزیست. شیوا بر خلاف خیلی از آدمها که تلاش می کنند خود را بالاتر از آنچه که هستند

نشان دهند در کلام ساده و بی آلاشی گفت که خانواده ای پرجمعیت دارد و پدرش با کار بروی همین تاکسی امرار معاش می کند. شیوا از داشتن یک زندگی ساده و بی زرق و برق هیچ گله ای نداشت و به این افتخار می کرد که در همین شرایط هم او و خواهر و برادرهایش توانسته بودند به تحصیلات بالایی دست پیدا کنند. این طور که او می گفت شهرام دانشجوی سال آخر وکالت بود و به زودی فارغ التحصیل می شد، خواهر بزرگش هم سال دوم مامایی بود و از بهترین شاگردان کلاس محسوب می شد. خود او هم که دبیرستان را پشت سر گذاشته بود و به دنبال فرصتی می گشت تا به دانشگاه راه پیدا کند. در حالیکه با حسرت حرفهای او را می شنیدم گفتم:

- خوش به حالت که اینقدر خوشبخت هستی شاید اگر خانواده من هم از بین نمی رفتند حالا وضعی مثل تو داشتم و خود را برای رفتن به دانشگاه آماده می کردم ولی افسوس که زندگی همیشه بر وفق مراد انسان نمی چرخد. چشمانش حالت غمگینی به خود گرفت. ماجرای مرگ پدر و مادر را قبلاً برایش گفته بودم. ظاهراً حال مرا به خوبی درک می کرد، چون صدایش بغض آلود شد و گفت:

- می دانم که روزهای سختی را پشت سر گذاشته ای ولی باید به فکر آینده باشی. تو در حال حاضر هم می توانی به دانشگاه بروی... فقط باید کمی همت کنی و کتاب های دوران دبیرستان را مرور کنی.

در حین صحبت نگاهی به ساعتش انداخت، بیست دقیقه بود که کنار خیابان به انتظار ایستاده بودیم. ظاهراً برادرش در اوقات بیکاری برای کمک به وضع مالی خانواده با تاکسی پدرش کار می کرد. گفتم:

- اگر شرایط جور دیگری بود شاید می توانستم ولی حالا... تو از جو منزل ما بی خبری. زن مسعود طوری رفتار می کند که انگار من طفیلی هستم. با این احوال چطور می شود درس خواند؟

بلاخره تاکسی نارنجی رنگ از دور پیدا شد و آقای شفيعی ضمن معذرت خواهی برای تاخيرش در را برويمان باز کرد. پس از زمان کوتاهی که به احوالپرسی گذشت شیوا به عقب متمایل شد و در ادامه صحبت‌های قبل گفت:

- اینکه مشکل بزرگی نیست، منم به خاطر شلوغی فضای منزل نمی توانم در خانه درس بخوانم برای همین معمولاً به کتابخانه یا پارک می روم. اگر موافق باشی از فردا با هم قرار می گذاریم و هر روز برای درس خواندن به کتابخانه می رویم.

آقای شفيعی با کنجکاوی درباره موضوع بحث از خواهرش پرسید. شیوا هم جریان پیشنهادش را برای او تعريف کرد و گفت:

- من به ژاله می گویم که هنوز هم دیر نشده و او می تواند خودش را برای شرکت در کنکور سال آینده آماده کند.

آقای شفيعی که در این مدت رفتاری نجیب و برادرانه از خود نشان داده بود در تایید حرفهای خواهرش گفت:

- اتفاقاً با تعريف هایی که شیوا از هوش سرشار شما می کند قبولی در کنکور برایتان مشکل نخواهد بود، فقط به این شرط که بخواهید و به خدا توکل کنید.

کلامش چنان به دلم نشست که همان لحظه چشמהایم را بستم و در دل گفتم خدایا کمکم کن.

ملاقات های مکررم با شیوا روحیه ام را به طرز محسوسی عوض کرد. مثل اینکه دوباره با لبخند آشتی کرده بودم. او هر روز با خوش سر و زبانی به دوستی امان استحکام بیشتری می داد و از طرف دیگر برادرش که ظاهراً تا حدودی از وضعیت من با خبر شده بود تلاش می کرد در هر دیدار درس های اخلاق جدیدی به من بدهد و مرا هرچه بیشتر به آینده امیدوار کند. نصایح او تاثیر مثبتی داشت و مرا برای آموختن هرچه بیشتر به جلو سوق می داد. در این دوران به قدری سرگرم درسهایم بودم که کوچکترین توجهی به اعمال و رفتار افسانه

نداشتم. یک بار که مشغول جمع کردن کتابهایم بودم به حالت طعنه گفتم:

- انگار خیال داری دوباره تحصیل را از سر بگیری؟

با نگاه گذرایی به سویش گفتم:

- مگر از نظر تو ایرادی دارد؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- به نظر من درس زیادی انسان را خنگ می کند، انسان تا جوان است باید از

جوانی اش بهره برد. چون در غیر اینصورت تا به خودت بجنبی سالهای جوانی

ات گذشته و پیر شده ای.

گفتم:

- تا منظور از بهره گیری چه باشد؟ من هم با عقیده تو موافقم که نباید عمر

را بیهوده هدر داد. برای همین است که تصمیم دارم همه تلاشم را به کار بگیرم و

در کنکور سال آینده شرکت کنم.

ابروهایش در هم گره خورد و در همانحال پرسید:

- یعنی تو خیال نداری ازدواج کنی و تشکیل زندگی بدهی؟

کلام آخرش چنان مرا عصبی کرد که با صدای بلند گفتم:

- من نیازی به تشکیل زندگی جدید ندارم، همینطور که می بینی من همه

چیز دارم و تا روزی که اراده کنم در این خانه می مانم.

نگاه غضبناکش را به رویم پاشید و به تندی از کنارم گذشت. رفتار افسانه از

آن پس حالتی خصمانه گرفت. مسعود هم مواقعی که در خانه بود ناخودآگاه از او

پیروی می کرد و هر بار این مطلب را پیش می کشید که باید به یکی از

خواستگارانم جواب مثبت بدهم. پافشاری او وقتی قوت گرفت که یکی از

دوستانش در مورد من با او صحبت کرد. آن شب بعد از شام مرا نزد خود

فراخواند و بطور جدی گفت:

- ببین ژاله تو دیگر بچه نیستی که نیازی به سرپرستی من داشته باشی، اما

با این همه من خیال ندارم تو را تنها رها کنم ولی تحمل این وضع هم برایم مشکل شده، می بینم که تو و افسانه از نظر اخلاقی هیچ تفاهمی با هم ندارید و زندگی زیر یک سقف برای هر دوی شما مشکل است، پس باید تصمیم خودت را بگیری و به زندگیت شکل درستی بدهی.

همانطور که مقابل او نشسته بودم و حرفهایش را می شنیدم به این فکر می کردم که او تنها بازمانده خانواده من است، با این حال چقدر او را با خود بیگانه حس می کردم. او پس از مرگ پدر و مادر حتی یکبار هم به خود زحمت نداده بود که در مورد آینده با من سخنی بگوید و مرا راهنمایی کند. هرگز از مشکلاتم خبر نداشت و هیچ گاه نپرسید دلیل اختلاف من و همسرش چیست؟ وقتی به یاد رفتار آقای شفیع با شیوا می افتادم که چقدر برای او مهربان و فداکار بود و چطور دلسوزانه به مشکلاتش رسیدگی می کرد تازه می فهمیدم که مسعود ذره ای از رفتار برادرانه او را با من ندارد. او همچنان می گفت و من خاموش نگاهش می کردم. در آن میان اشک گونه هایم را مرطوب کرده بود. با نظری به چهره ام بی تفاوت از کنارم برخاست و گفت:

- گریه کردن مشکلی را حل نمی کند من فردا به کانادا می روم، سفرم یک ماه طول می کشد انتظار دارم تا زمان بازگشتم تصمیم خودت را گرفته باشی و دیگر برای ازدواج بهانه نگیری.

بعد بلند شد و خونسرد و بی اعتنا رفت و مرا با دنیایی از غم تنها گذاشت. فردای آن روز شیوا به محض دیدن متوجه حالم شد و با نگرانی پرسید:

- چه شده؟

محیط کتابخانه در سکوت و آرامشی خاص به سر می برد و همه حاضرین سرگرم مطالعه بودند. گفتم:

- اینجا نمی شود صحبت کرد بعد همه چیز را برایت تعریف می کنم.
به دنبال این کلام یکی از کتابهای درسی ام را جلویم گذاشتم اما مگر می

توانستم چیزی از مفهوم آن را درک کنم. در آن حال و هوا تمرکز داشتن بروی جملات ممکن نبود. شیوا متوجه شد که مدتی است بر روی یکی از صفحات خیره مانده ام.

همراه با فشاری بر بازویم اشاره کرد که از آنجا خارج شویم. محوطه اطراف کتابخانه فضای سبز دل انگیزی داشت و در آن ساعت از روز آفتاب گرمای آزاردهنده ای نداشت. در کنار شیوا به روی چمنها نشستیم و آنچه را که باید می شنید برایش گفتم. وقتی در آخر نگاهم به شیوا افتاد، او نیز چون من چهره ای اشک آلود داشت. با فشردن دستش با صدایی بغض آلود پرسیدم:

– آیا بی پناه تر از من هم کسی در این دنیا هست؟

دست هایم را با محبت در پنجه هایش فشرد و گفت:

– گرچه ازدواج یک امر طبیعی است و من با یک پیوند مناسب مخالف نیستم ولی تو به هیچ وجه نباید زیر بار یک ازدواج تحمیلی بروی، این حق مسلم توست که هر زمان که مایل بودی و با هر که دوست داشتی ازدواج کنی. در مورد برادرت هم حالا که او به حرف همسرش گوش می کند و هیچ توجهی به تو ندارد، بهتر است سهم دارایی ات را بگیری و بطور مستقل زندگی کنی. مطمئن باش که من و خانواده ام تو را لحظه ای تنها نمی گذاریم و در تمامی مراحل در کنارت هستیم. ضمناً من از شهرام می خواهم که یک وکیل خبره به تو معرفی کند. حالا دیگر اشکهایت را پاک کن و بجای اینکه از خودت ضعف نشان دهی، به خدا توکل کن، انشاء... که به زودی همه چیز روبراه می شود و زندگی دوباره روی خوشش را به تو نشان می دهد.

دقایقی خاموش به آنچه گفته بود فکر کردم. انگار احساس سبکی می کردم، حرفهای شیوا جان تازه ای به کالبدم دمید و با روحیه ای محکم گفتم:

– حق با توست، من نباید به این سادگی تسلیم خواست آنها شوم، گرچه فکر تنها زندگی کردن تنم را می لرزاند ولی اگر قرار باشد بقیه عمرم را در کنار

مردی بگذرانم که هیچ علاقه ای به او ندارم، ترجیح می دهم تنها زندگی کنم.

شیوا لبخند زنان گفت:

- آفرین دختر خوب، حالا بلند شو با هم تا کنار شیر آب برویم و آبی به دست و صورتمان بزنیم، مثل اینکه قیافه های مضحکی پیدا کرده ایم.

ظهر که به خانه برگشتم مسعود به سفر رفته بود. از عصر آن روز تفریح های افسانه هم آغاز شد ولی دیگر غیبت های مکرر او ناراحتی نمی کرد. چند روز از سفر مسعود گذشته بود که در یکی از بعداز ظهرها زنگ در به صدا درآمد از آنجایی که آماده رفتن به کتابخانه بودم به افسانه گفتم که در را باز می کنم.

هنگامی که لنگه در از هم باز شد در کمال تعجب آقای برومند را دیدم که با دسته گل کوچکی از گلهای رز آنجا ایستاده بود. همراه با لبخند احوالپرسی کرد و خود را از دیدن من شادمان نشان داد.

نگاه های او همیشه مرا ناراحت می کرد. با خونسردی جواب احوالپرسی اش را دادم و همزمان با ورود او از منزل خارج شدم. با کنجکاوی پرسید:

- دارید تشریف می برید؟

از نگاه بی حیای او عصبی شدم و با ناراحتی گفتم:

- بله، با اجازه.

با عصبانیت در را بستم و راه افتادم. اما اصلاً حالم خوب نبود و دلشوره عجیبی داشتم. نمی دانم چرا از تنها بودن این مرد و افسانه در منزل شدیداً نگران بودم.

روشنایی روز کاملاً از بین رفته بود که تاکسی آقای شفیع مقابل کوچه بن بست ما توقف کرد. موقع خدا حافظی نگاهم به روی چهره شیوا ثابت ماند، مثل همیشه با محبت خواهرانه ای نگاهم کرد. گفتم:

- اگر روزی به خوشبختی واقعی برسم فقط به خاطر محبت هایی است که تو و آقای شفیع در حقم کردید. من نمی دانم چطور ولی آرزو می کنم روزی برسد

که من بتوانم خوبیهای شما را جبران کنم.

شیوا دستم را فشرد و گفت:

- ما که هنوز کاری برایت نکرده ایم، از اینها گذشته وقتی تو خوشبخت باشی ما هم خوشحالیم.
گفتم:

- من همین حالا هم با وجود تو واقعاً سعادتمندم... آقای شفییی از شما هم به خاطر همه زحماتتان ممنونم.

نگاهش به سوی من برگشت و با شرم خاصی گفت:

- به قول شیوا ما که هنوز برایتان کاری نکرده ایم ولی امیدوارم اگر از این به بعد به مشکلی برخوردید ما را فراموش نکنید. انشاء... که بتوانم مانند یک برادر حامی شما باشم.

کلام محبت آمیز شیوا و آقای شفییی مرا تحت تاثیر قرار داد و خوشحال بودم که آنها نمی توانند چشمان اشک آلودم را ببینند. اما زمانی که به دنبال یک تشکر صمیمانه از آنها خدا حافظی کردم متوجه صدای گرفته ام شدند.
هنوز از ماشین دور نشده بودم که صدای شیوا را شنیدم که با صدای بلند می گفت:

- فردا ساعت نه می بینمت.

با ورود به منزل و مشاهده رفتار بیش از حد صمیمانه افسانه با آقای برومند دوباره شعله های خشم در وجودم بالا گرفت. افسانه این بار کلاً مرا نادیده گرفته بود و بی اعتنایی می کرد. با دیدن رفتار ناخوشایند او یک راست به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. بغضی سخت گلویم را می فشرد. خود را بروی تختم انداختم و با تمام وجود به حال خودم و زندگی بر باد رفته برادرم اشک ریختم. نمی دانم چه مدت به آن حال گذشت که خوابم برد. زمانی که بیدار شدم و به خود آمدم سکوت خانه را فرا گرفته بود. گرسنگی خواب را از چشمانم گرفته بود و معده ام

مالش می رفت و احساس ضعف می کردم. نگاهی به عقربه های ساعت رومیزی انداختم، زمان یک بعد از نیمه شب را نشان می داد. با خود گفتم؛ حتماً افسانه خوابیده، باید بی سرو صدا به آشپزخانه بروم و چیزی برای خوردن پیدا کنم. با روشن کردن چراغ خواب بالای تختم از آن تاریکی مطلق بیرون آمدم و به آرامی از اتاق خارج شدم.

اطرافم در تاریکی و سکوت فرو رفته بود و تنها نور ضعیفی از لای در اتاق خواب افسانه به بیرون منعکس می شد. برای رفتن به آشپزخانه باید از مقابل اتاق او می گذشتم. پاورچین و آرام به آن سو رفتم، تحت تاثیر تاریکی محیط ضربان قلبم تندتر می زد. در حالی که آهسته قدم برمی داشتم صدای گفتگوی آرامی که از اتاق افسانه به گوش می رسید توجهم را جلب کرد. لحظه ای گمان کردم مسعود برگشته و با همسرش در حال گفتگو است اما خیلی زود متوجه اشتباهم شدم چرا که فقط چند روزی از سفر او گذشته بود. پس چه کسی در اتاق افسانه با او سرگرم صحبت بود. برای یک لحظه هجوم فکری عجیب مغزم را داغ کرد. ضربان شدید قلبم نفسم را در سینه بند آورده بود. با خود گفتم غیر ممکن است اما باید همه چیز را با چشم خود می دیدم در غیر این صورت باور حقیقت برایم مشکل بود.

با زانوهای لرزان خود را تا در اتاق رساندم، حالا صدای خنده افسانه را به راحتی می شنیدم، لحن صدایش به طرز خاصی تغییر کرده بود. دستگیره را در میان انگشتانم فشردم، مثل اینکه تمام خون بدنم به مغزم هجوم آورد، در یک لحظه با تمام قدرت در را گشودم... آنچه را که می دیدم باور نداشتم، خشم تمام وجودم را در بر گرفته بود مانند آتشفشانی که به یکباره فوران می کند آتش درونم با فریادی دل خراش از گلویم خارج شد، دیگر طاقت دیدن آن صحنه را نداشتم. در درونم غوغایی برپا بود که مغزم را مختل کرده بود. در همان حال ناخودآگاه بنای دویدن را گذاشتم و سراسیمه خود را به کوچه رساندم و همچنان

که با صدای بلند می گریستم بی هدف به پیش می رفتم. گویی می خواستم به جایی برسم اما کجا؟ نمی دانم. در آن وقت شب خیابان خلوت بود و احدی تردد نمی کرد، شاید اگر حال عادی داشتم هرگز جرات نمی کرد در آن وقت شب بیرون بیایم اما در آن لحظه از هیچ کس و هیچ چیز واهمه ای نداشتم. نمی دانم چند خیابان را پشت سر گذاشته بودم که صدای ترمزی شدید و به دنبال آن برخورد با یک اتومبیل مرا نقش بر زمین کرد.

در اینجا خانم صالحی لحظه ای دست از خواندن کشید و خطاب به همسرش گفت:

- اگر خسته هستی ادامه اش را در فرصت دیگری برایت بخوانم.
دکتر که نشان می داد سراپا گوش است، با کلام محبت آمیزی گفت:
- کمی استراحت کن و دوباره بخوان، مایلم همین امشب از تمامی این جریان آگاه شوم.

خانم صالحی با تبسمی گفت:
- من خسته نیستم، اتفاقاً خیلی مشتاقم تا پایان ماجرا را بخوانم.
و به دنبال این کلام چنین ادامه داد:

زمانیکه به خود آمدم در مکانی ناشناس به حالت درازکش بر روی تختی قرار داشتم. فضای اطرافم کم نور بود و آمیخته ای از بوی عطر و الکل و بوهای عجیب دیگری به راحتی به مشام می رسید. صدای موزیک آرامی توجه مرا به خود جلب کرد. گویی شخصی هم با نوای آن ماتم گرفته بود. نگاهم به جهت صدا چرخید. زن جوانی را دیدم که جلوی آینه سرگرم آرایش چهره اش بود. دقایقی به دقت او را برانداز کردم، قبل از آن هرگز او را ندیده بودم. با خودم گفتم:
- اینجا کجاست؟ و این زن کیست؟ من چگونه به این محل آمده ام و اینجا چه کار می کنم؟

در آن لحظه هیچ چیز را به خاطر نمی آوردم. فقط یک حس را درک می کردم و آن تشنگی بود. لبهای خشکم را به هم مالیدم و با صدایی که بی شباهت به ناله نبود گفتم:

- آب.

صدایم به گوش او نرسید، برای دومین بار گفتم:

- لطفاً کمی به من آب بدهید.

این بار نگاه هراسانش به سوی من چرخید. چهره ای زیبا داشت اما آرایش غلیظی که داشت در کنار موهای رنگ شده اش به او حالت مصنوعی می داد. با اضطرابی که در سیمایش هویدا بود به من نزدیک شد و ناباورانه گفت:

- خدا رو شکر که به هوش آمدی. دکتر گفته بود که خطر برطرف شده اما من می ترسیدم ضربه ای که به سرت خورده تو را ناکار کرده باشد.

سخنانش برایم نامفهوم بود. از کدام ضربه صحبت می کرد نمی دانستم، دوباره با صدای ضعیفی گفتم:

- آب می خواهم.

لحظه ای مرا تنها گذاشت. به هنگام بازگشت لیوان آبی در دست داشت. دست دیگرش را زیر سرم گذاشت و به آرامی مرا کمی بلند کرد. تازه در آن لحظه بود که احساس درد شدیدی در ناحیه جمجمه ام کردم با این حال تمام محتوی لیوان را سرکشیدم. ضربه ای به در اطاق نگاه ما را به آنسو کشید. دقیقه ای بعد در باز شد و زن جوان دیگری با همان ظاهر و آرایشی به مراتب غلیظ تر وارد شد و به محض دیدن من با لبخندی که اکثر دندانهایش را نمایان می کرد گفت:

- به به کوچولوی ما عاقبت به هوش آمد؟

با این کلام بر روی لبه تخت در طرف دیگر من نشست و بی مقدمه گفت:

- الان دو روز است که منتظر به هوش آمدن تو هستیم. خوب حالا که به

هوش آمدی تعریف کن ببینیم در آن نیمه های شب تک و تنها آن هم با پاهای برهنه در خیابان چه می کردی؟

به حالت مات زده به چهره اش خیره شده بودم اما در مورد سوالش اطلاعی نداشتیم و نمی دانستم از چه چیز صحبت می کند و موضوع خیابان و نیمه شب چیست؟ با صدای آرامی گفتم:

- من هیچ چیز را به خاطر ندارم و نمی دانم در مورد کدام نیمه شب صحبت می کنید.

نگاه متعجب آن دو بسوی هم چرخید، سپس زنی که لیوان آب را به من داده بود با نگرانی گفت:

- یعنی تو هیچ چیز را به خاطر نمی آوری؟
تحت تاثیر چهره های نگران آنها من هم هراسان شدم و بغضی ناگهانی گلویم را فرا گرفت، در همانحال گفتم:

- نه هیچ مطلبی را به خاطر نمی آورم.

دوباره پرسید:

- نام یا نام خانوادگیت چطور، آن را هم به یاد نداری؟
قطره های اشک از گوشه های چشمم به پایین چکید و صدای خودم را شنیدم که نومیدانه به گوش می رسید. گفتم:

- نه... نمی دانم که هستم.

خبر به هوش آمدنم در آن خانه پیچید و ساکنان آنجا که همگی به غیر از دو نفر جوان بودند به دیدار من آمدند.

شاید حدود ده نفر از زنان جوان و زیبا که هر کدام تیپ و قیافه ای مخصوص به خود را داشتند در آن ساختمان زندگی می کردند و عجیب اینکه همه آنها از آرایشهای تند و زننده پیروی می کردند و لباسهای عادی آنها نازک و بدن نما بود. آنها برای من که نامم را به خاطر نمی آوردم اسم مستعاری انتخاب کرده و

همگی مرا غزال می نامیدند. میترا زنی که مرا در اطاقش نگهداری می کرد معتقد بود که چشمان من بی شباهت به چشمان غزال نیست و همین عقیده موجب شد که این نام به روی من گذاشته شود. روزی که توانستم از جا برخیزم میترا همه جای آن عمارت بزرگ را به من نشان داد. راهروهای طولی که با موکت زرشکی پوشیده شده بود و اطاقهای متعددی که با شماره مشخص می شدند. دکوراسیون اطاقها و راهروها مرا به یاد هتل‌های بزرگ و مجلل می انداخت. یک بار از میترا پرسیدم:

- این همه زنهای جوان و زیبا در اینجا چه می کنند و چرا بطور دسته جمعی با هم زندگی می کنند؟

چهره اش حالت افسرده ای به خود گرفت و با لحن محزونی گفت:
- به زودی خودت خواهی فهمید، فعلاً بیا باند سرت را باز کنم و با هم به حمام برویم.

در گذشته هیچ گاه عادت نداشتم با کسی به حمام بروم اما در آن ایام واکنشی از خود نشان نمی دادم و در مقابل پیشنهادات میترا که بی نهایت با من مهربان بود همچون بره ای رام بودم. از حمام بیرون آمده بودم و با حوله ای که به دور خود پیچیده بودم منتظر بودم تا میترا پوشش مناسبی از بین لباسهایش برایم انتخاب کند، همان موقع در باز شد و نازیلا دومین کسی که در این خانه با من صمیمی بود وارد شد. مرا که به آن حال دید لبانش را غنچه کرد و سوت خوش طنینی زد و با لحن مخصوصی گفت:

- اگر چشم گرگ پیر به این غزال کوچولو بیافتد آب از دهانش سرازیر می شود.

با شرم حوله را محکمتر به خود پیچیدم و به جمله ای که گفته بود فکر کردم، منظورش از گرگ پیر که بود؟ و گفته اش چه معنایی داشت؟ با نگاهی به میترا گفتم:

- منظورش از گرگ پیر کیست؟

میترا همانطور که لباسی به من می داد بجای پاسخ به من خطاب به نازیلا گفت:

- لازم نیست او از وجود غزال با خبر شود، فعلاً که یک ماه به شروع کار ما مانده، شاید تا آن زمان غزال حافظه اش را بدست آورد و به خانه خود برگشت. من به همه دخترها سپرده ام که جلوی سازش حرفی در مورد غزال به زبان نیاورند. همه صحبت‌های آن دو برایم گنگ و نامفهوم بود در آن میان ایستاده بودم و آنها را نگاه می کردم. نازیلا شانه هایش را بالا انداخت و در پاسخ گفت:

- شاید دخترها حرفی از غزال نزنند، اما تو می توانی جلوی زبان آن جغد پیر را هم بگیری؟ مطمئنم او برای تثبیت موقعیت خودش از فدا کردن هیچ کس ابایی ندارد.

از آن روز به بعد روزهایم به نحوی می گذشت که بیشتر ساعات روز را در اطاق میترا می گذراندم. او عقیده داشت بهتر است زیاد با دیگران دمخور نباشم و خود را در جمع دیگران بخصوص در حضور شمس خانم که در غیابش او را جغد پیر می خواندند آفتابی نکنم. معمولاً در این اوقات وقت خود را با تماشای مجلات مختلف پر می کردم، بعضی اوقات هم روی تخت دراز می کشیدم و سعی می کردم مطلبی از گذشته ام به خاطر بیاورم اما همه تلاشم بیهوده بود. از میترا شنیده بودم که در آن شب کذایی در یک آن جلوی اتومبیلی که آنها را به خانه می آورده ظاهر شد، راننده سعی کرده بود که مرا زیر نگیرد اما عاقبت به قسمت جلوی اتومبیل برخورد کرده و بر اثر این ضربه سرم به لبه جدول کنار خیابان خورده و بیهوش شده بودم. گویا آنها هم مرا در همانحال به محل سکونت خود آورده و پزشک آشنایشان را بر بالینم حاضر می کنند، دکتر به آنها اطمینان می دهد که خطری مرا تهدید نمی کند اما در اثر تاثیر ضربه ممکن است چند روز بیهوش باشم. حالا مدتی بود که به هوش آمده بودم اما هیچ چیز را به خاطر

نداشتم و بدتر از آن اینکه من خبر نداشتم در آن خانه چه خطری مرا تهدید می کند و هیچ نمی دانستم وجودم در روزهای بعد چه دردسرهایی برای میترا به بار می آورد روزها در پی هم می گذشت و گذشت ایام مرا بیش از پیش به میترا وابسته می کرد. او مانند خواهری دلسوز مراقب سلامت من بود و در نهایت محبت از من نگهداری می کرد. او در مورد خودش زیاد صحبت نمی کرد، ولی هر بار که از زندگیش کلامی به زبان می آورد اندوهی بی پایان چهره اش را در خود می گرفت. گویی همه غمهای دنیا را در دو کاسه زمردین چشمانش انباشته اند.

این روزها همه سرگرمی او مطالعه روزنامه هایی بود که برای کسب خبر از خانواده من خریداری می کرد. اما در هیچ یک از آنها به کوچکترین خبری در مورد من برخورد. یک بار با احتیاط و بطور پنهانی مرا دور از چشم دیگران و با همکاری نازیلا از محل اقامتشان خارج کرد. اتومبیلی که بر آن سوار بودیم چندین بار طول دوسه خیابان را دور زد، در همان حال میترا خطاب به من پرسید:

- غزال جان با دقت به این اطراف نگاه کن. این خیابانها و دور و اطراف به نظرت آشنا نمی آید؟ این همان خیابانیست که در آن نیمه شب با تو برخورد کردیم. با دقت همه جا را از نظر گذرانندیم، اما مثل اینکه برای اولین بار بود که چشمم به این خیابانها می افتاد. میترا با نگاهی به چهره ام نومیدانه گفت:

- پیداست هیچ چیز یادش نمی آید بهتر است برگردیم. می ترسم شمسی متوجه غیبتمان بشود.

راننده که مشخص بود با میترا رابطه دوستانه ای دارد گفت:

- اگر خسته نیستی یکبار دیگر همه خیابانهای این محل را دور بزنیم.

میترا با نگاه پرمهری به او گفت:

- نه نیازی نیست می دانم که فایده ای ندارد. ضمناً تو هم باید به کارت بررسی تا همین جا هم خیلی ترا به زحمت انداختیم.

مرد راننده با نگاه متقابلی در پاسخ گفت:

- برای من زحمتی نداشت، خوشحال می شوم که در این مورد کمکی کنم.
هر چه باشد من هم ناخواسته تا اندازه ای در امر تصادف مقصر بودم.
زمانی که برگشتیم وجود دو سگ سیاه تازی در محوطه ورودی ساختمان
رنگ رخسار میترا را دگرگون کرد. او با هراسی که در چهره اش نمایان بود دست
مرا محکم گرفت و اشاره کرد که ساکت باشم، اما با همه این احتیاطها سگها به
محض مشاهده ما شروع به پارس کردند. در آن میان مرد چهار شانه و درشت
هیکلی با سری تاس و چهره ای آبله رو به کنار آنها آمد و سعی در ساکت
کردنشان داشت اما تا نگاهش به میترا افتاد لبهایش به تبسمی از هم باز شد و
سلام گرم و نرمی تحویل او داد. میترا هم با تظاهر به خشنودی پس از پاسخ
سلامش گفت:

- احوال آقا خلیل؟ حالت چطوره؟

مرد با لبخند کریهی پاسخ داد:

- هرچه شما پرسید میترا خانم.

میترا با کنجکاوی پرسید:

- آقای سازش تشریف آوردند؟

مرد آبله رو در حالیکه نگاه عذاب آورش متوجه من شده بود گفت:

- بله آمدن به بعضی از کارها رسیدگی کنند، اتفاقاً وقتی فهمیدند شما

تشریف ندارید کمی ناراحت شدن، بهتره برید از دلش بیرون بیاورید.

میترا نگران تر از قبل دست مرا با خود کشید و به درون عمارت هدایت کرد.

هنگامی که وارد سالن بزرگ و چهارگوش طبقه پایین شدیم با عجله مرا به سوی

پلکان هدایت کرد و با لحن هراسانی گفت:

- تو به اطاق من برو و در را از داخل قفل کن، من میروم که رئیس را ببینم

اگر کمی دیر کردم نگران نشو.

وحشت او به من هم سرایت کرده بود. با قدمهای لرزانی مسیر پلکان را در پیش گرفتم. عجیب این بود که هیچ سرو صدایی به گوش نمی رسید، مثل اینکه هیچکس در آن ساختمان زندگی نمی کرد. سکوت اطراف دلهره مرا بیشتر کرد. با عجله به سوی اطاق میترا به راه افتادم و هراسان خود را به داخل اطاق انداختم و در را از درون قفل کردم. بوی عجیبی فضای اطاق را پر کرده بود. اطاق میترا از نظر موقعیت مکانی در جایی قرار داشت که هیچ پنجره ای به بیرون نداشت و فضایش در تمام طول روز نیمه تاریک به نظر میرسید. به جای روشن کردن لامپ ترجیح دادم در همان تاریکی لباسهایم را عوض کنم. در حین انجام این کار صدای سوت مردانه ای قلب مرا فروریخت. با وحشت به سمت صدا برگشتم حالا چشمانم به تاریکی آنجا عادت کرده بود و تشخیص اطراف برایم راحت تر بود در همانحال نگاهم به شخصی افتاد که روی تخت دراز کشیده بود و سیگار برگی در میان انگشتانش خودنمایی می کرد، به محض مشاهده او لباسی را که در دست داشتم به دور خود پیچیدم و با پر خاش گفتم:

- شما اینجا چه می کنید؟

با تانی از روی تخت پایین آمد و در کمال خونسردی به من نزدیک شد و با نگاه بی شرمانه ای به سرتا پایم گفت:

- حتماً تو همان غزال زیبایی که وصف زیباییش اینجا پیچیده؟

با محکمتر پیچیدن خود در حصار لباسم با غیض گفتم:

- به شما چه ربطی دارد که من که هستم؟

این اولین بار پس از تصادم بود که از خود ابراز وجود می کردم و از آن حالت بی تفاوتی و منگی بیرون آمده بودم. به حالت تمسخرآمیزی ابروانش را بالا انداخت و با پوزخندی گفت:

- خیلی گستاخی.

ظاهر مرتب و لباسهای گران قیمتش مرا به یاد شخصی که در ضمیر

ناخودآگاهم منفور بود می انداخت اما تشخیص هویتش برایم ممکن نبود. ناگهان احساس تنفوری شدید تمام وجودم را در برگرفت. در پاسخش گفتم:

- هر چه که گستاخ باشم به اندازه نیمی از شما نیستم.

در آن میان صدای ضربه های پیایی به در اطاق توجه هر دوی ما را جلب کرد و به دنبال آن صدای میترا را شنیدم که به آرامی مرا صدا می کرد. به قصد گشودن در به آن سو رفتم که دست او جلویم سد شد و در همان حال گفتم:

- لازم نیست در را باز کنی میترا می تواند همانجا منتظر بماند.

بی توجه به گفته او دستش را کنار زدم اما در همان لحظه بازویم را محکم به سوی خود کشید و با دست دیگرش سیلی محکمتری به گوشم نواخت. شدت ضربه آنقدر زیاد بود که از پشت تلوتلو خوردم و کم مانده بود روی زمین بیفتم. لباسی که بدور خود گرفته بودم بر زمین افتاد و ناخودآگاه دستم جای ضربه را لمس کرد. با صدای خش داری گفتم:

- از این پس به خاطر داشته باش تا من از تو نخواستم حق انجام کاری را نداری.

صدای ضربه های در بلندتر شد و میترا با کلام هراسانی پرسید:

- غزال چه شده؟ چرا در را باز نمی کنی؟

مرد ناشناس با قدمهای آرام به سوی در رفت و آن را گشود. میترا سراسیمه وارد شد و چون نگاهش به آن غریبه افتاد با رنگی پریده و متعجب سلام کرد، سپس چشمانش به من افتاد و با عجله به سمت آمد و با نگرانی پرسید:

- تو خوبی؟

قطره های اشک را که بی اراده از چشمانم فرو ریخته بود پاک کردم و با اشاره سر پاسخ مثبت دادم و سرگرم به تن کردن لباسهایم شدم. صدای مرد غریبه را شنیدم که به حالت طلبکارانه ای از میترا پرسید:

- چرا مرا از وجود این دختر مطلع نکردی؟

لرزش صدای میترا کاملاً مشهود بود، با این حال گفت:

- غزال برای مدتی نزد من میهمان است و به زودی نزد خانواده اش باز می گردد. دلیلی نداشت به خاطر یک موضوع کم اهمیت مزاحم اوقات شما بشوم. صدای خنده مشمئزکننده آن مرد در فضای اطاق پیچید و به دنبال آن با لحن مطمئنی گفت:

- نیازی نیست برای من دروغ ببافی قبلاً همه چیز را در مورد او شنیده ام پس بی خودی فیلم بازی نکن. ضمناً تو باید می دانستی که من شیفته دخترهای زیبا هستم. پس چطور می خواستی مرا از داشتن او محروم کنی؟ میترا در حالیکه صدایش هنوز می لرزید در پاسخش گفت:

- او نمی تواند دختر مناسبی برای شما باشد، به ظاهر زیبایش توجه نکنید او ذره ای از لوندیها و عشوه گریهای لازم در وجودش نیست و اطمینان دارم شما یا هرکس دیگری به او گرایش پیدا کند فوراً پشیمان خواهد شد. مرد با لحن مودبانه ای پرسید:

- نگرانی تو از این بابت است؟ شاید هم از این جهت نگرانی که با آمدن او دیگر تو سوگلی این خانه نباشی؟

میترا که سعی می کرد خونسرد باشد پاسخ داد:

- در مورد خلق و خوی او حقیقت را به شما گفتم، ضمناً او دختر بیماراست که حافظه اش را از دست داده پس به خاطر خدا او را به حال خود بگذارید در عوض قول می دهم به پاس این محبت دو برابر قبل به شما سود برسانم. مخاطبش با پوزخندی گفت:

- از کی تا به حال این همه فداکار شدی؟ ندیده بودم که سنگ کسی را اینطور به سینه بزنی؟

لحن صدای میترا تغییر کرد و محزون گفت:

- در مورد غزال من مقصرم این من بودم که او را به این خانه آوردم پس باید

مواظب او هم باشم خصوصاً در مقابل زالوهای این اطراف.

به دنبال آخرین کلامش چنگال آن مرد حرامزاده در موهای طلایی رنگ او فرو رفت و چنان محکم آنها را کشید که چهره میترا از درد درهم شد. در همان وقت گفت:

- خیلی گنده تر از دهانت حرف میزنی، پیداست فراموش کردی که همین به قول تو زالوها زندگی و آسایش ترا تامین می کنند و اگر یک روز ترا از این خانه بیرون کنم سگ هم ترا بو نمی کند.

هنوز نمی دانستم این مرد کیست و چه نقشی دارد اما از حرفهای او به این نتیجه رسیدم که او هر که هست مالک اصلی این خانه و تشکیلات است و اوست که حرف اول و آخر را می زند، با این همه دیگر تاب تحمل رفتار نادرست او را نداشتم و بی آنکه به عواقبش فکر کنم به سویی حمله ور شدم و با خشم گفتم:

- پست فطرت مظلوم گیر آوردی، چه از جان او می خواهی؟

ناگهان دست سنگین او بالا رفت و چنان بر سر من فرود آمد که دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و از پشت به زمین افتادم و درد شدیدی در ناحیه زخمی که از تصادف در سرم باقی مانده بود پدید آمد. می خواستم از جا برخیزم اما سرم شدیداً گیج می رفت و احساس تهوع داشتم. در آن حال احساس کردم میترا گریان به سویم آمد و سر مرا در آغوشش گرفت. همان موقع صدای آن مرد را شنیدم که خطاب به او گفت:

- تا هفته آینده وقت داری که او را آماده کنی، می خواهم به افتخارش یک گودبای پارتی راه بیندازم آخر او باید برای همیشه با گذشته اش وداع کند. و به دنبال این کلام از اطاق خارج شد و ما را با چشمانی اشکبار در آغوش یکدیگر بر جای گذاشت.

فصل پنجم

نیمه های شب بود که بر اثر دردی که در ناحیه سرم احساس می کردم بیدار شدم. در یک لحظه نگاهم به شخصی افتاد که روی تخت در کنارم خوابیده بود. متعجب نگاهش کردم. او کیست؟ اینجا کجاست؟ چهره اش کاملاً برایم آشنا بود، اما آخر او چه نسبتی با من داشت؟ همه این سوالات در یک لحظه به مغزم هجوم آوردند. در حال نگاه کردنش از خواب برخاست و با صدای خواب آلودی پرسید:

- غزال جان چیزی می خواهی؟

غزال؟! این اسم به گوشم آشنا بود اما اسم من که غزال نیست. اسم من ژاله است. با کلام مرددی به آرامی پرسیدم:

- تو کی هستی؟

نگاه متعجبش به من خیره ماند، مثل اینکه از خواب از سرش پریده بود. پرسید:

- تو مرا به خاطر نداری؟

با همان لحن گفتم:

- ببخشید من اصلاً نمی دانم کجا هستم ضمناً اسم من غزال نیست من ژاله هستم.

مخاطبم همراه با لبخندی از جا پرید و چراغ اطاق را روشن کرد. نگاه

کنجکاوی به اطراف انداختم. همه چیز برایم آشنا بود و در عین حال فکر می کردم برای اولین بار است که آنجا را می بینم. زن جوان که چهره ای دلنشین داشت با خوشحالی مقابلم روی تخت نشست و در همان حال گفت:

- خدا را شکر مثل اینکه حافظه ات را به دست آورده ای. خوب بگو ببینم ژاله چه هستی؟ منظورم این است که نام خانوادگی ت چیست؟
در حالیکه معنای حرفهای او را نمی فهمیدم گفتم:
- ژاله محبی.

با هیجانی که در رفتارش به چشم می خورد، پرسید:
- آدرس منزلتان را درست به خاطر داری؟
آدرس کامل منزلتان را برایش گفتم. آن قدر خوشحال شد که مرا در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید. سپس گفت:
- فردا صبح اول وقت با هم نزد خانواده ات می رویم مطمئنم که پدر و مادرت همه جا را دنبال جستجو کرده اند.

بغض ناگهان گلویم را فشرد. با صدایی گرفته گفتم:
- من پدر و مادر ندارم. هر دوی آنها فوت کرده اند.
چهره اش لحظه ای گرفته شد سپس با کنجکاوی پرسید:
- پس تو با چه کسی زندگی می کنی؟
گفتم:

- با مسعود و افسانه...

با به یاد آوردن افسانه، خاطره رفتار شرم آورش برایم زنده شد و از یادآوری آن تمام تنم داغ شد و همان طور که ملافه روی تخت را به چنگ می گرفتم زیر لب زمزمه کردم:

- افسانه بی شرم، افسانه پلید، زن کثیفی که جلوی چشمهای من به برادرم خیانت کرد، آخ که اگر دستم به او برسد با همین دستهایم گلویش را پاره می

کنم.

چنان به خروش آمده بودم که حال خود را نمی فهمیدم. لرزی عجیب تمام اندام مرا می لرزاند. در آن حال بودم که آغوش گرم مخاطبم به رویم باز شد و با محبت مرا میان بازوانش گرفت. با گذشت لحظات به مرور همه خاطرات گذشته و حال برایم روشن شد و با طلوع خورشید و آغاز روشنایی روز نقاط تاریک ذهن من هم از میان رفته بود. حالا به خوبی می توانستم خاطرات زمان قبل از تصادم را در کنار حوادث پس از آن بگذارم و پی ببرم که در این مدت چه بر من گذشته است. تمامی ساعتهای آن شب به گفتگو و راز و نیازهای من و میترا گذشت. حال او می دانست که من قبل از آن چگونه زندگی می کردم و چه مساله ای موجب شده بود که مانند دیوانه ها به تنهایی و در نیمه های شب در خیابان باشم. میترا هم متقابلاً مسائل زیادی را با من در میان گذاشت. ضمناً تاکید کرد که زندگی در آن محل برایم خالی از خطر نیست و باید هر چه زودتر آنجا را ترک کنم. گرچه می دانستم فرار من از آن خانه دردسر زیادی برای او به همراه خواهد داشت. با این همه به اصرار او پس از صرف صبحانه به طور پنهانی از آنجا خارج شدیم و راه خانه ما را در پیش گرفتیم.

خیابانها با وجود اتومبیلهای در حال حرکت شلوغ به نظر می رسید. آغاز روز بود و شروع فعالیت، چنان به مردم و رهگذران نگاه می کردم مثل اینکه اولین بار است که پا به این دنیا گذاشته ام. درست یک ماه از شبی که از خانه گریخته بودم می گذشت، اما برای من چه طولانی جلوه می کرد. همان طور که به مقصد نزدیک می شدیم دلشوره عجیبی آزارم می داد. فکر اینکه چطور با مسعود و افسانه مواجه شوم و چگونه در مورد افسانه حقایق را با مسعود در میان بگذارم لحظه به لحظه عذابم را بیشتر می کرد. زمانی که از راننده خواستم توقف کند قلبم به شدت می تپید. با نگاهی به کوچه آشنایمان لرزش زانوهایم هم بر آن اضافه شد. با اشاره دست خانه را به میترا نشان دادم و از او خواستم که ابتدا او

به تنهایی برود. او که حالم را به خوبی درک می کرد با قدمهای مصممی به جلو رفت و زنگ خانه را به صدا درآورد. من کنار دیوار به نحوی ایستاده بودم که میترا را به راحتی می دیدم اما نمی توانستم شخصی را که در را به رویش گشوده بود ببینم.

از فاصله ای نه چندان دور می دیدم که میترا با خوش رویی سرگرم گفتگو با آن شخص است، اما چرا چهره اش به یکباره تغییر کرد؟ رفتار او نمایانگر ناخشنودیش بود. چه مطلبی او را نگران کرد؟ لحظه های انتظار به کندی می گذشت اما او عاقبت آمد. احساس کردم خبر بدی برایم به همراه دارد. با عجله و دلوایسی به سویش رفتم و پرسیدم:

- چه شد برادرم را دیدی؟

هاله ای از اشک چشمان سبز رنگش را براق تر کرد و با کلام غم انگیزی گفت:

- برویم تا برایت تعریف کنم.

جلویش سد شدم و گفتم:

- کجا برویم؟ اینجا خانه من است.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- دیگر نیست. در حال حاضر صاحب این خانه آقای رضایی است.

دهانم از تعجب باز مانده بود، گفته اش را باور نمی کردم. پرسیدم:

- چه گفتی؟ حتماً اشتباهی رخ داده، اینجا منزل ماست به خدا اشتباه نمی کنم.

رطوبت اشک گونه هایم را خیس کرده بود. حال بدی داشتم. میترا دوباره بغلم کرد و به آرامی در کنار گوشم گفت:

- می دانم که تو راست می گویی اما افسانه و مسعود هفته پیش برای همیشه ایران را ترک کرده اند و به یکی از کشورهای اروپایی رفته اند.

بغضی که راه نفسم را بند آورده بود ترکید. صدای ضجه های خودم را می شنیدم. در آن لحظه گمان می کردم که بدبخت ترین انسان روی زمینم. بی خبر از آنکه این آغاز راه بود و روزهای تاریک زندگیم از آن پس آغاز شد. به هنگام بازگشت همه تحمل خود را به کمک طلبیدم تا حقیقت این واقعه شوم را باور کنم اما یک سوال مانند سوهان قلب مرا می تراشید و آن این بود که مسعود چطور همه عواطف برادری را زیر پا گذاشته و دست از یافتن من کشیده بود. تحت تاثیر همین فکر با نگاه مایوسانه ای به میترا گفتم:

- مسعود چطور توانست مرا برای همیشه تنها بگذارد و برود؟

میترا با چهره ای غمگین گفت:

- شاید او هم تحت تاثیر شایعاتی که بین همسایه ها پخش شده قرار گرفته است. این طور که آقای رضایی می گفت بین اهالی محل این طور شایع شده که تو همراه با مردی که به او علاقه داشتی شبانه از خانه فرار کرده ای. البته کاملاً پیداست که چه کسی این شایعه را بر سر زبانها انداخته است.

با تکان سر و تایید حرفش گفتم:

- بله افسانه به طریق خوبی زهرش را به من ریخت. هیچ وقت فکر نمی کردم که او تا این حد دغل باز و زیرک باشد.

میترا بار دیگر با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- تو مطمئنی که هیچ آشنای دیگری در این شهر نداری؟

گفتم:

- خانواده من کلاً انسانهای منزوی بودند و زیاد با کسی معاشرت نداشتند. از نظر بستگان فامیلی هم ما هیچ اقوامی نداشتیم، البته این به آن دلیل است که مادر و پدرم هر دو در پرورشگاه بزرگ شده بودند و جز یکدیگر کسی را نداشتند. شاید دلیل انزوای آنها هم به همین خاطر بود، چون نمی خواستند کسی به این واقعیت پی ببرد.

وقتی ساکت شدم میترا گفت:

- عجیب است چون آقای رضایی به نقل قول از همسایگان می گفت که زن و مرد جوانی چند بار به محل سرزده اند و سراغ تو را گرفته اند.

چیزی مانند یک جرقه در مغزم روشن شد. ناگهان دست یخ زده ام دست میترا را فشردم و با هیجان گفتم:

- حتماً آنها شیوا و برادرش بوده اند که از غیبت ناگهانی من نگران شده اند. میترا متعجب گفت:

- در مورد آنها چیزی به من نگفته بودی؟
گفتم:

- شاید باور نکنی که آنها را پاک فراموش کرده بودم اما پیداست شیوا دختر با عاطفه ایست و مرا هنوز از یاد نبرده است.

میترا گفت:

- خوشحالم که لااقل یک نفر پیدا شد که برای تو دل بسوزاند و به فکر تو باشد، حالا درست و حسابی برایم تعریف کن ببینم این دوستت کیست و چه نسبتی با تو دارد؟

تا زمانیکه به مقصد رسیدیم ماجرای آشنایی و دوستی ام با شیوا را برایش مختصر و مفید تعریف کردم، در حال خارج شدن از اتومبیل گفت:

- باید به هر نحو شده او را پیدا کنیم مطمئنم او به تو کمک خواهد کرد. هنگامیکه وارد ساختمان شدیم متوجه جنب و جوش تازه ای در آنجا شدم. عده ای سرگرم نظافت سالن اصلی بودند و چند نفر هم مشغول روبراه کردن قسمتی که دخترها آنجا را بار نامیدند و معمولاً طبقات چوبی آن قسمت مملو بود از شیشه هایی که در آنها نوشابه های بدبویی نگهداری می شد. میترا دست مرا محکم در دست گرفته بود و با عجله به سوی پلکان می برد که شمس خانم سر راهنمان ظاهر شد و با لحن مودبانه ای پرسید:

- بی خبر کجا رفته بودید؟

میترا در حالی که بالا می رفت در پاسخش گفت:

- غزال برای آماده شدن نیاز به لباس داشت رفته بودیم برایش تهیه کنیم؟

صدای شمسی خانم را شنیدم که با لحن مشکوکی گفت:

- ممکنه ببینم چه خریده اید؟

میترا شتابش را برای پیمودن چند پله آخر بیشتر کرد و در همانحال گفت:

- فردا شب آنها را می بینی.

هنگامیکه از راهرو عبور می کردیم بیشتر درها باز بود و این طور که به نظر

می رسید که اکثر دخترها سرگرم پرو لباسهای تازه خود بودند. با نگاهی به

چهره رنگ پریده میترا پرسیدم:

- اینجا چه خبر است؟ چرا امروز آرامش این خانه بهم خورده است؟

وارد اطاق شده بودیم او در را قفل کرده و گفت:

- تعطیلات ما به پایان رسیده و از فردا دوباره کار ما آغاز می شود.

روی لبه تخت نشستم و گفتم:

- کدام کار؟

با چهره ای درهم و اندوهگین کنارم نشست. نگاهش را به زیر انداخت، گویی

بیان آنچه را که می خواست بر زبان بیاورد برایش سخت بود. صدایش را شنیدم

که به آرامی گفت:

- گر چه باید زودتر از اینها ترا در جریان مسائل اینجا قرار می دادم اما گفتن

این حقیقت که ما چکاره هستیم و چگونه امرار معاش می کنیم برایش خیلی

ناگوار بود و امیدوارم پس از آگاهی از حقیقت مرا به چشم دیگری نگاه نکنی و از

من بیزار نشوی.

لحظه ای سکوت کرد سپس چشمان خوشرنگش را به من دوخت و گفت:

- می دانم که تو چقدر پاک و بی آلایش هستی زمانی من هم از همه آلودگیها

بر حذر بودم اما سادگی و معاشرت با دوستان ناباب مرا تا انتهای سیاه چال فساد پیش برد و حالا تا خرخره در این کثافت غرق شده ام و دیگر راه نجاتی برایم نمانده است.

قطره های اشک از کناره های چشمش فرو چکید، گویی این قطره های بلورین گواهی بودند بر صداقت گفته هایش. اندوه کلامش چنان بر من اثر کرد که دیگر به مفهوم گفته هایش توجهی نکردم فقط با فشاری بر دستش پرسیدم:

- چرا فرار نمی کنی؟

نگاه گذرایی به من کرد و پوزخند تلخی لبانش را از هم گشود. صدای مایوسانه اش را شنیدم که گفت:

- فرار؟ ما انسانهای مطرود و فراموش شده ای هستیم که راه به جایی نداریم. مردم عادی به محض اینکه بدانند ما از چه قماش هستیم حتی با ما طرف صحبت هم نمی شوند و با اکراه از کنارمان می گریزند. ما مانند جذامیانی هستیم که لکه های ننگ در سراسر وجودمان به چشم می خورد و انسانهای سالم را از ما گریزان می کند.

بازوانم را به دور او گره کردم و در آغوش کشیدم و گفتم:

- برای من فرقی نمی کند که تو مجبور به انجام چه نوع کارهایی هستی، از نظر من تو مهربانترین شخصی هستی که تا به حال با او آشنا شده ام. این مهم است که در وجود تو حس فداکاری و عطوفت به حد زیادی انباشته شده است. در این ایام که هرکس سنگ خود را به سینه می زند و به فکر منافع خویش است این خصوصیات خوب بندرت در کسی به چشم می خورد.

چهره اشک آلودش از هم باز شد و گفت:

- از لطف ممنونم نمی دانی حرفهایت چقدر مایه التیام قلبم شد. همه ترسم از این بود که مبدا بعد از آگاهی از موقعیتم در اینجا از من متنفر شوی و دیگر محبتی به من نداشته باشی.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- خودت خوب می دانی که من هرگز خواهری نداشته ام اما از این لحظه به بعد تو خواهر خوب منی و قول به محض پیدا کردن محلی برای زندگی ترا هم با خودم از اینجا ببرم و به یاری خدا هر دو با هم زندگی تازه ای خواهیم ساخت.
نگاه مهربانش را به من دوخت و با کلام محزونی گفت:

- برای من دیگر همه چیز به پایان رسیده و امیدی به آغاز دوباره نیست اما همه تلاشم را بکار می گیرم تا مانع آلودگی تو شوم و نگذارم دست این گرگ آدم نما به تو برسد. تو هم باید یک مطلب را به خاطر داشته باشی و آن اینکه هرگز مقابل او ضعف نشان ندهی. اگر بخواهی از گزند سازش در امان باشی باید ترس را کنار بگذاری و با او مبارزه کنی. می فهمی چه می گویم؟
در حالیکه از تاثیر گفته های او دچار دلهره شده بودم با سر پاسخ مثبت دادم. میترا که متوجه هراس من شده بود دستم را گرفت و گفت:

- نگران هیچ چیز نباش من مواظبت هستم. بقیه دختر ها هم هوایت را دارند و تو را تنها نمی گذرانند. در این میان هر چه پیش آمد تو نباید ترس به خودت راه بدهی و گر نه کارت تمام است.
گفتم:

- دلواپس من نباش، اگرچه طبیعتاً دختر سرکشی نیستم اما وقتی پای آبرویم در میان باشد دیگر از هیچ چیز حتی مرگ هم نمی ترسم.
دستم را محکم فشرد و گفت:

- ای کاش من هم وقتی به سن و سال تو بودم به همین اندازه شجاعت داشتم.

فردای آن روز به پیشنهاد میترا خود را به مریضی زدم و چنان وانمود کردم که سرگیجه و تهوع دارم. میترا ناچار بود مرا تنها بگذارد. صدای موزیک همراه با آمیخته ای از صداهای دیگر، مانند گفتگوی افراد، خنده های پرتنین، صدای

بهم خوردن لیوانها و رفت و آمد بعضی ها در راهرو به وضوح به گوش می رسید. اگرچه ظاهراً خود را بیمار نشان می دادم اما دلشوره و اضطراب شدیدی که تمام وجودم را فرا گرفته بود، باعث درد شدیدی در معده ام شده بود در آن میان صدای قدمهای سنگینی که به اطاق من نزدیک می شد نفسم را در سینه بند آورد. به دنبال آن در به روی پاشنه چرخید و آقای سازش در شیک ترین ظاهر ممکنه با تبسم موزیانه ای در درگاه نمایان شد. بی تعارف داخل شد و همان طور که به من نزدیک می شد با لحن طعنه آمیزی گفت:

- شنیدم بیمار شده ای؟

احساس کردم رنگم را باخته ام با این حال گفتم:

- از دیشب تا بحال حال خوبی ندارم.

به روی لبه تخت در کنارم نشست و با نگاه مستقیمی به چهره ام گفت:

- رنگت هم کاملاً پریده!

و در حین بیان این جمله دستش را به گونه ام نزدیک کرده و آن را لمس نمود. از تماس دست او دچار لرزش عجیبی شدم و خود را درون ملافه ای که بر رویم بود بیشتر فرو بردم. با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

- از من میترسی؟ مهم نیست کم کم به نوازش دستهای گوناگون عادت می

کنی. حالا بهتر است بجای خوابیدن در رختخواب لباست را عوض کنی و با من به طبقه پایین بیایی. امشب مهمان عزیزی را به خاطر تو دعوت کرده ام نباید او را زیاد منتظر بگذاری.

کمی به خود جرات دادم و در پاسخش گفتم:

- حالم اصلاً خوب نیست. ضمناً برایم هیچ فرقی نمی کند که مهمان شما

منتظر باشد یا نباشد من که خیال خارج شدن از این اطاق را ندارم.

همراه با تکان دست گفت:

- جداً... فکر کردی به همین راحتی دست از سرت بر می دارم. بلند شو

لباست را عوض کن و آن روی مرا بالا نیا.

دیگر از آن نرمش ابتدای ورودش خبری نبود و لحن کلامش به شدت خشن شده بود. گفتم:

- بهتر است آن رویت را هم ببینم در هر صورت من هیچ ترسی از تو ندارم.
لحظه ای در سکوت نگاه شرربارش را به چشمانم دوخت سپس با چند ضربه کم جان بر گونه ام با لحنی عصبی گفت:
- خواهیم دید.

به دنبال این کلام به سمت در رفت و از میان درگاه با صدای رسایی گفت:
- اقدس... آهای اقدس کجایی؟

اقدس اسم زن میانسالی بود که به عنوان خدمه همراه دو نفر دیگر به کارهای نظافت آنجا رسیدگی می کردند.

چهره نگران اقدس را دیدم که در مقابل اوامر او سری به تعظیم فرود آورد و رفت. قلبم از شدت ترس در قفسه سینه ام به تلاطم افتاده بود. نمی دانستم چه خیالی دارد و چه خوابی برایم دیده است اما از قبل خود را برای هر نوع شکنجه جسمی حاضر کرده بودم. دقایقی بعد سروکله آقا خلیل در درگاه اطلاق نمایان شد. سازش به آرامی دستوری به او داد که خلیل با گفتن یک چشم قربان برای انجامش از آنجا دور شد. تا زمانیکه خلیل بازگشت سازش همچنان پشت به من در درگاه ایستاده بود و با انگشت ضرباتی را بروی در می نواخت. این بار از دیدن آقا خلیل که شیشه ای را با یک لیوان در دست داشت وحشت کردم. طی مدتی که در این خانه سکونت داشتم بارها دیده بودم که ساکنین اینجا از محلول درون این شیشه ها می نوشند و به دنبال آن رفتارهای ناخوشایندی از خود بروز می دهند. در این مواقع بود که میترا به من هشدار می داد که هیچگاه به محلول آن شیشه ها لب نزنم و حتی از کنجکاوای در مورد آنها پرهیزم.

در پی داخل شدن خلیل سازش در را بست و آن را از داخل قفل کرد. سپس

خطاب به خلیل گفت:

- غزال ما امروز کمی بیمار است مقداری از این داروی شفابخش به او بده تا زودتر سر حال بیاید.

بر روی تخت نیم خیز شدم و با حالت دفاعی به خلیل گفتم:

- به من نزدیک نشو من هیچ نیازی به دارو ندارم.

نگاه سرد و بی روح خلیل به سوی اربابش برگشت و با یک اشاره او چنان بی رحمانه سیلی محکمی به صورتم نواخت که به عقب پرت شدم و برای لحظه ای هیچ نفهمیدم، پس از آن دست زمخت و سنگینش را بروی سینه ام حس کردم و هیکل هیولا مانندش را در مقابل خود مشاهده کردم. چهره کریهش را لبخندی فرا گرفته بود.

حالا سنگینی او را که درست به روی شکم و سینه ام نشسته بود حس می کردم. تحمل وزن او نفسم را بند آورده بود و همه تلاشم این بود که به وسیله چنگ و ناخن از خودم دفاع کنم اما بی ثمر بود. هر یک از دستهای من در زیر سنگینی زانوان او محبوس شد و من مانند موجودی ضعیف زیر فشار او تقلا می کردم. در آن بین نگاهم به شیشه ای افتاد که به دهانم نزدیک می شد، همه قدرتم را به کمک طلبیدم و دندانهایم را بهم چسباندم اما فشار پنجه های خلیل چنان دردی در ناحیه فکم ایجاد کرد که بی اختیار دهانم را گشودم و محلول بد بو و بد طعمی وارد گلویم شد. در آن حالت مشکل می توانستم چیزی را فرو بدهم این بار دست خلیل مجرای بینیم را بست و همین منجر شد که هر آنچه که در دهان داشتم قورت بدهم و سوزش عجیبی را در مجرای گلو تا معده ام حس کردم. برای دومین بار دهانم از آن محلول پر شد این عمل چندین بار تکرار شد، به حال عجیبی دچار شده بودم مثل اینکه دیگر نمی توانستم نفس بکشم چشمانم سیاهی می رفت و از سوی دیگر احساس تهوع شدیدی داشتم. در آن لحظات بحرانی که بین مرگ و زندگی دست و پا می زدم صدای ضربات پیاپی به

در اطاق و فریادهای میترا به دادم رسید.

با اشاره سازش هیکل آن هیولا از روی من کنار رفت و توانستم نفسی تازه کنم. با باز شدن در میترا سراسیمه وارد اطاق شد و با مشاهده جسم نیمه جان من بروی تخت به سویم دوید و اشک ریزان شروع به دشنام دادن به آنها کرد. می خواستم او را آرام کنم اما قدرت حرکت نداشتم. سازش قدمی به سوی او برداشته چنگی به موهای انبوه او زد و با غیظ گفت:

- چرا محل کارت را ترک کردی؟ مگر نگفته بودم هیچکس حق دخالت در کارهای مرا ندارد؟

میترا با التماس گفت:

- خواهش می کنم به او کاری نداشته باشید تا فردا مهلت دهید او را نزد اقوامش برمی گردانم.

سازش با خونسردی گفت:

- خیلی برای او نگرانی؟ در این صورت به او نصیحت کن که دختر خوبی باشد وگرنه هر چه دید از چشم خودش دیده و من دیگر مقصر نیستیم.

میترا در حالی که هنوز موهایش در چنگال او بود با پر خاش گفت:

- تو غلط می کنی که به او آسیب بزنی مگر دنیا صاحب ندارد که تو هر ظلمی دلت خواست انجام بدهی؟ کافی نبود همه ما را به روز سیاه نشاندی که حالا به دنبال یک قربانی جدید می گردی؟

صدای سیلی محکمی که به گونه میترا خورد قلب مرا فرو ریخت و صدای سازش را شنیدم که گفت:

- کثافت هرزه نمک شناس، کارت به جایی رسیده که به من پارس می کنی؟ سزای این بدزبانی را خواهی دید.

با گفتن این جمله میترا را به طرف خلیل انداخت و با لحنی که همه نفرتش را نشان می داد گفت:

- این کثافت را برای همیشه خفه کن دیگر نمی خواهم صدایش را بشنوم.
میترا جلوی پاهای خلیل روی زمین افتاده بود که ناگهان پنجه های پر قدرت او در اطراف گردن میترا قرار گرفت و کم کم به دور گلوی او محکم شد. ابتدا گمان کردم این عمل حقه ایست که ما را بترساند اما فشار دست های خلیل لحظه به لحظه بیشتر و رنگ رخسار میترا دگرگون تر می شد و کار به جایی رسید که دست و پای میترا به تقلا افتاد و رنگش به کبودی گرایید. دیگر تامل را جایز ندانستم و با آنکه احساس ضعف و سرگیجه داشتم از تخت پایین آمدم و با قدمهای لرزان به سوی سازش رفته و گفتم:

- هرچه بگویند انجام می دهم به شرطی که با میترا کاری نداشته باشید.
نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

- قول می دهی دختر خوبی باشی و اوامر مرا اطاعت کنی.
عجولانه گفتم:

- قول می دهم، بگو میترا را رها کند.
خلیل، آن غول بی شاخ و دم با اشاره سازش میترا را رها کرد و او را که شدیداً سرفه می کرد به حال خود رها کرد. به طرف میترا دویدم و سرش را در آغوش کشیدم. همانطور که سرفه امانش نمی داد به آرامی نجوا کرد:

- چرا... چرا تسلیم آنها شدی؟

بجای پاسخ، او، شاهد قطره های اشکی بود که از چشمانم فرو می چکید.
سازش به همراه نوچه اش قصد خروج داشتند که خطاب به من گفت:

- تا نیم ساعت دیگر لباست را عوض می کنی و به ما ملحق می شوی. مواظب باش دیر نکنی چون من هیچ تاخیری را نمی بخشم.

لحظه ای بعد من و میترا که حالا مطمئن شده بودیم تنها هستیم سر بر شانه یکدیگر گذاشته و به حال زار خود گریستیم.

فصل ششم

مناظر چندش آوری را که آن روز در سالن بزرگ پذیرایی دیدم هیچگاه از یاد نخواهم برد. در آنجا بود که پی بردم چگونه انسان می تواند خوی حیوانی داشته باشد و برای ارضای هوای نفس خویش همچون کرمی در منجلاب بلولد. در آنجا بود که مغز کوچک من تاب تحمل درک آن همه زشتی را نیاورد و نتوانست به مفهوم آن اعمال خلاف پی ببرد. چطور چشمان من می توانست شاهد این واقعیت تلخ باشد که زنها به این نحو مسمئزکننده آلت دست مردها باشند. هوای آلوده و پر از دود سالن، بوی شدید الکل، صدای موزیکی که اعصاب را تحریک می کرد، کلمات ناخوشایندی که از اطراف به گوش می رسید همه و همه فشاری عظیم را بر مغزم وارد می کردند. درد این فشار چنان بود که به سرگیجه افتاده بودم. احساس می کردم که همه چیز در اطرافم می چرخد. چیزی نمانده بود که به زمین بیافتم اما اندام مردی مانع افتادنم شد.

چشمانم چنان سیاهی می رفت که نمی توانستم قیافه او را به خوبی تشخیص بدهم، فقط صدایش را شنیدم که کنار گوشم زمزمه کرد:

- مدتیست که انتظارت را می کشم. بوی الکی که از دهانش می آمد چنان حالم را دگرگون کرد که در یک لحظه بی اراده محتوی معده ام را به روی او بالا آوردم. به دنبال این عمل چنان مرا به عقب هل داد که از پشت به زمین افتادم و

دیگر هیچ نفهمیدم.

با ضربه های محکم سیلی که به صورتم نواخته می شد به هوش آمدم. موقعیت خود را به درستی تشخیص نمی دادم، حال غریبی داشتم. درک این مطلب که آنچه را که می دیدم خیال است یا واقعیت برایم ممکن نبود و تشخیص هویت افرادی که در اطرافم بودند برایم مشکل بود. در آن بین فقط به گفته هایی که رد و بدل می شد گوش سپرده بودم. شخصی گفت:

- این کثافت با من لجبازی می کند.

صدای زنانه ای گفت:

- اشتباه می کنید، به خدا قسم او بیمار است.

صدای خشن دوباره گفت:

- همه اینها فیلم است. این پدرسوخته گمان کرده می تواند ما را دست بیاندازد اما به او و به شما ثابت می کنم که هنوز کسی نتوانسته با سازش شوخی کند. خلیل... این آشغال را بلند کن و به زیرزمین ببر. آنقدر آنجا می ماند تا بر سر عقل بیاید و دست از این لوس بازیها بردارد.

بر روی دسته های پرقدرتی از زمین کنده شدم و در همان حال صدای ضجه های زنی به گوشم رسید.

اینجا کجا بود؟ چرا چشمهایم جایی را نمی دید؟ بوی نا و رطوبت همه فضا را پر کرده بود. زمین سرد و نمناک بود. ضعف و بی حالی چنان مرا از پا درآورده بود که نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بودم. به همان حالت یک پهلوی که روی زمین قرار داشتم پلکهایم را بستم گویی می خواستم همه چیز را فراموش کنم حتی خودم را.

در با صدای گوش خراشی به روی پاشنه چرخید و هیكل شخصی در درگاه نمایان شد. چیزهایی به همراه داشت، پوشش زبری را به رویم انداخت و بقیه چیزها را در کنارم گذاشت. بی توجه به آنها نظری به اطراف انداختم، نور کمی که

به درون هجوم آورده بود محیط آنجا را قابل رویت می کرد. چه جای عجیبی بود، همه جا کهنه و فرسوده به نظر می رسید. انگار سالیان سال از عمر آن بنا می گذشت. دیوارهای آجری که بر اثر گذشت ایام و نم و رطوبت تغییر رنگ داده بود در زیر سقف نیمه مدور قرار داشت. صدای شرشر آب نگاهم را به آن سو کشید. جوی آبی از کنار دیوار اینجا می گذشت و به بیرون می رفت. این آب از کجا می آمد و به کجا می رفت؟

صدای شخصی که داخل شده بود توجه مرا به خود جلب کرد. صدایش زنانه اما دورگه بود. او گفت:

– چرا اینهمه با خودت لچ می کنی؟ به جوانیت رحم کن، باور کن من خیر و صلاح ترا می خواهم، دلم برایت می سوزد.

معنای حرفهایش را نمی فهمیدم، همانطور که خیره نگاهش می کردم از کنارم دور شد و صدایش را شنیدم که گفت:

– هرطور مایلی رفتار کن ببینم تا کی در این دخمه دوام می آوری؟
با رفتن او تنها نوری که آنجا را روشن کرده بود از میان رفت. نمی دانم چه مدت گذشته بود که دوباره در باز شد. در این مدت تاریکی صدای گذر آب، جیرجیر موشهای مزاحم و رطوبت زمین مرا به کلی ناتوان کرده بود. دوباره همان شخص این بار با مقداری خوراکی برگشت و آهسته گفت:

– اینها را میترا برایت فرستاده و سفارش کرد که مواظب خودت باشی. فردا هم یک لباس گرمتر برایت می آورم، با این لباس سرما می خوری.

همان طور خیره نگاهش کردم. زیر لب بسم الله گفت و با عجله از آنجا دور شد. زمان در همه حال بی وقفه می گذشت. در تاریکی و تنهایی و همراه با اوهامی که یک لحظه تنهایی نمی گذاشتند. از آن دوران این خوب در خاطرم مانده که از همه چیز و همه کس می ترسیدم. ترس از سایه هایی که در تاریکی به نظرم می رسیدند، ترس از صدای باز شدن در، ترس از روشنایی و ترس از

انسانهایی که خارج از آن گور نمناک وجودشان مرا تهدید می کرد.
باز هم به دنبال همان صدای ناهنجار همیشگی در باز شد و انعکاس نوری که
از بیرون تابید چشمانم را آزد. لحظه ای که توانستم پلکهایم را باز کنم هیکل
هیولا مانند مردی را دیدم که در درگاه ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد.
خود را در پتوی زبر و متعفنی که به دورم بود بیشتر پیچیدم. ظاهر او خیلی
ترسناک بود. با صدای خشنی گفت:

- پیف چه بوی گندی، در این هوا چطور نفس می کشی؟
در را آرام پشت سرش بست و به من نزدیکتر شد. حالا درست روبرویم قرار
گرفته بود. چشمان ریز و فرورفته اش نگاه عجیبی داشت، در همانحال گفت:
- حیف تو نیست که در اینجا حرام بشوی؟ دست زبرش را به صورتم نزدیک
کرد و ادامه داد:

- تو الان مثل یک میوه رسیده ای که آماده چیدن هستی. دستش را محکم
گاز گرفتم. صدای فریادش بلند شد و با دست دیگرش سیلی محکمی به صورتم
نواخت. دردش زیاد بود اما به خوبی تحمل کردم. ناگهان با یک حرکت وحشیانه
پتو را کنار زد و با صدایی لرزان گفت:

- از من می ترسی؟ من که سازش نیستم. باور کن قصد ندارم ترا بکشم، فقط
می خواهم ترا با بعضی مسائل آشنا کنم همین. حالا دختر خوبی باش و سروصدا
نکن وگرنه مجبورم با همین دستهایم خفه ات کنم. فهمیدی؟

دستهایش بر روی شانه هایم محکم شد و در یک لحظه مرا در آغوش کشید.
چنگال هر دو دستم را در صورتش فرو بردم و با تمام قدرت فریاد کشیدم. پنجه
های او دور گلویم محکم شد و نفسم را بند آورد، تلاش برای نفس کشیدن مرا به
تقلا انداخته بود. ناخنهایم پی در پی سروصورت او را می خراشید، در آن و گیر و
دار در با شدت باز شد و چند نفر با هم وارد شدند. مردی که قیافه نسبتاً آشنایی
داشت با صدای رسایی گفت:

- خلیل بس کن.

آن هیولا مرا به حال خود رها کرد و به سوی او رفت. نفسم به شماره افتاده بود، در همان حال صدای او را شنیدم که گفت:

- آقا این دختر دیوانه است. قسم می خورم که پاک عقلش را از دست داده، آمده بودم احوالش را بپرسم که مانند ببر به من حمله کرد. ببینید چه بلایی به روزم آورده است.

زنی که هر روز برایم خوراکی می آورد حرف او را تایید کرد و گفت:

- دیدید آقای سازش من که گفته بودم این بیچاره دیوانه شده است.

سازش چند قدمی به من نزدیک شد و با نگاه خیره ای گفت:

- خوب، خوب... که تو دیوانه شده ای. در این صورت باید در تیمارستان باشی نه در اینجا. فردا ترا به جایی می برم که دیگر هوس دیوانگی نکنی. آنجا جای مناسبی برای دخترهای یکدنده و لجباز است. الحق که کسی را به لجابت تو ندیده بودم. گمان نمی کردم بیش از یک هفته در این دخمه طاقت بیاوری اما الان یک ماه است که اینجا محبوس بودی اما هنوز درس عبرت نگرفته ای. حالا که خیلی مایلی با تو مثل دیوانه ها رفتار شود ترا به جایی می برم که واقعاً دیوانه شوی. ضمناً شرت هم از سرم کم می شود، گرچه می توانم مثل سگ همین جا خفه ات کنم اما تو باید سزای نافرمانیهایت را ببینی و هیچ شکنجه ای بدتر از زندگی کردن در میان دیوانه ها نیست.

در اینجا لحظه ای مردد نگاهم کرد و سپس با لحن نرمتری گفت:

- اما قول می دهم اگر بر سر عقل بیایی تو را با احترام به اینجا برگردانم در غیر این صورت هرچه بر سرت بیاید خودت مقصری.

فردا کی می آید؟ تیمارستان کجا بود؟ چرا من را دیوانه خطاب می کردند؟ به دنبال یک حمام گرم یک لباس گرم به من پوشاندند. چرا این ترس لعنتی یک لحظه دست از سرم برنمی داشت؟ مرد سفیدپوشی آمپولی در عضله بازویم

تزیق کرد. چنان بی حس شده بودم که نای راه رفتن هم نداشتم. زمانی که زیر بازوهایم را گرفتند که از اطاق خارجم کنند چشمم به عده ای از زنهای جوان افتاد که همگی به تماشای من ایستاده بودند. از میان آنها زنی بیرون آمد و مرا آرام در آغوشش فشرد، چهره اش چقدر برایم آشنا بود. چشمان سبزرنگش را لایه ای از اشک براق تر کرده بود. در کنار گونه اش کبودی به چشم می خورد و آرام در کنار گوشم زمزمه کرد:

- عزیزم به خدا می سپارمت.

چه کلام پرمهری داشت؛ چرا این همه به او احساس نزدیکی می کردم. اتومبیلی که مرا حمل می کرد خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت و مردی که روز قبل دیده بودم آن را هدایت می کرد. در مورد مطابی حرف می زد؟ نمی دانم چون هیچ توجهی به گفته هایش نداشتم. عاقبت اتومبیل از حرکت باز ایستاد. چه محل سرسبز و قشنگی، ای کاش بگذارند برای همیشه اینجا بمانم. حال خوشی داشتم گویی در آسمان سیر می کردم. چقدر راحت و سبک بودم. ای کاش همیشه در این حال باقی می ماندم. در اتومبیل باز شد و دستی مرا به بیرون هدایت کرد.

حوادث بعدی برایم در هاله ای از ابهام باقی ماند، فقط به خاطر دارم که مرا به اطاقی بردند که جز من چندین زن دیگر که همه لباسهای یکرنگ به تن داشتند در آنجا سکونت داشتند. آرام بر روی یکی از تختها دراز کشیدم، برایم باور کردنی نبود که از آن زیرزمین تاریک و نمور به این مکان پرنور و راحت آمده ام. هر چند در اینجا هم از کسانی که در اطرافم بودند وحشت داشتم.

با فرارسیدن شب، پرستاری همراه با لبخند قرصی را به دستم داد، باید آن را می خوردم. در این مدت هرشب یکی از این قرصها به خورد من و دیگران داده بودند. نمی دانم چرا این بار نخواستم آن را قورت بدهم و تا چشم پرستار را دور دیدم، قرصی را که زیر زبانم پنهان کرده بودم به گوشه ای تف کردم. نیمه های

شب دوباره همان کابوس همیشگی به سراغم آمد. سایه هایی که در تاریکی به سویم هجوم آوردند، برای فرار از آنها در خیابان خلوت و تاریکی می دویدم. صدای چرخش در کهنه ای که باز شد و در پس آن افرادی که حال عادی نداشتند با صدای موزیک می رقصیدند و حرکات چندان آوری از خود بروز می دادند. شخصی با اندام درشت به من نزدیک شد و ناگهان پنجه هایش گلویم را فشرد. با تمام قدرت فریاد کشیدم و همراه با آن از از تخت با سر به پایین افتادم. قسمتی از جمجمه ام به شدت به درد آمد، گویی یک زخم کهنه بود که بر اثر اصابت به زمین ضرب دید.

همه جا روشن شد و پرستاری دوان دوان خود را به من رساند و با مهربانی مرا از زمین بلند کرد. ناخودآگاه به آغوشش پناه بردم و بغضی که مدت‌ها بود در گلو داشتم یکباره ترکید.

این بار بجای قرص سوزش یک آمپول را تحمل کردم و به دنبال آن خوابی شیرین.

روز این خود من بودم که چشمهایم را به روی دنیای واقعی می گشودم. کم کم همه چیز در خاترم زنده شد و همه کسانی که به نحوی در زندگی گذشته ام نقش داشتند دوباره در ذهنم جای می گرفتند. در روزهای بعد بیشتر وقتم به فکر کردن درباره حوادث گذشته و چگونگی بروز آنها می گذشت. به مرور ایام دانستم که اینجا کجاست و چرا من در چنین مکانی به سر می برم با این همه از زندگی در اینجا کاملاً راضی هستم و این آسایشگاه را هزار بار به عشرتکده سازش ترجیح می دهم. در این میان فقط یک مساله مرا رنج می دهد و آن ترس از دیگران است که هنوز نتوانسته ام چاره ای برای آن پیدا کنم. طی مدتی که در اینجا به سر می برم وابستگی عجیبی به دو نفر پیدا کرده ام: اولی بیمارست که در تخت کناریم جای دارد، او زن میانسال‌یست که شباهت زیادی به مادرم دارد، به همین خاطر مهرش به دلم افتاده و دومی پرستاریست که همیشه به من

محبت می کند و من با نگاه به چشمان سبزرنگش خاطره محبت‌های میتراى عزیزم در دلم زنده می شود و به پیشنهاد همین پرستار بود که اقدام به نوشتن این مطالب کردم. شاید این نوشته ها راهنمایی باشد برای هدایت انسانهای گمراه. (به این امید).

شب به نیمه رسیده بود ولی هیچ آثاری از خستگی یا خواب در چهره دکتر صالحی و همسرش دیده نمی شد. حالت نگاهشان از اندوهی عمیق سخن می گفت. صدای خانم صالحی کاملاً گرفته و بغض آلود به نظر می رسید و گونه هایش هنوز از رطوبت اشک‌هایی که ناخودآگاه فرو چکیده بود نمناک بود. نوشته ها را هنوز دردست داشت، گرچه مطالب به پایان رسیده بود. در همان حال صدای همسرش را شنید که گفت:

- از اول به اعمال این مرد مشکوک بودم اما او نقش خود را به حدی ماهرانه بازی کرد که هر گونه تردیدی را از میان می برد. کاش زودتر به این حقایق پی برده بودم و از طریق پیگرد قانونی این حرامزاده را به سزای اعمالش می رساندم. همسر دکتر با پوزخند تلخی گفت:

- کدام پیگرد قانونی؟ گمان می کنی این اشخاص به همین راحتی دم به تله می دهند؟ این انگل های زالوصفت در هر گوشه و کنار این مملکت دهها پارتی و هواخواه دارند. فکر می کنی مجالس و بزم های شبانه این افراد را چه کسانی پر می کنند؟

دکتر با تاسفی که در صدایش آشکار بود گفت:

- بیچاره مریم، به احتمال قوی جوانانی که مشابه او قربانی فساد جامعه می شوند کم نیستند.

خانم صالحی با لحن آرامی گفت:

- بهتر است از این پس او را با نام واقعی صد کنیم. هیچ لزومی ندارد که از نامهای مستعار استفاده کنیم. ضمناً من فردا برای آشنایی با او به ملاقاتش می

آیم. از نظر تو که ایرادی ندارد؟
دکتر با چهره ای متبسم گفت:
- اتفاقاً مایلم او را از نزدیک ببینی. دختر بسیار نازنینی است.

فصل هفتم

آفتاب قبل از ظهر ملایم و شفاف پهنه آسمان آبی را دیدنی تر از همیشه کرده بود. بارندگی شب قبل چمن های محوطه آسایشگاه را طراوت و جلوه ای خاص داده بود. این روزها به خاطر هوای متغیر پاییز در هر فرصت مناسبی بیماران را برای هواخوری به محوطه سرسبز آسایشگاه می آوردند. خانم صالحی در لباس کرم رنگ و خوش دوختش در اطاق دکتر نشسته و سرگرم گفتگو با او بود. با هیجانی که در کلامش به گوش می رسید خطاب به همسرش گفت:

– کافست او را از دور به من نشان بدهی می خواهم تنها با او روبرو شوم.
دکتر گفت:

– احتمالاً او در محوطه سرگرم قدم زدن است. به خانم نجمی سفارش می کنم او را به تو نشان بدهد، من هم بعد از اینکه کارها را روبراه کردم به شما ملحق می شوم.

خانم نجمی با اشاره انگشت دختر جوانی را که بلوز و شلوار نخی آبی رنگی به تن داشت نشان داد. موهایش همچون سایر بیماران کوتاه بود و بافتنی رنگ و رو رفته ای بر روی لباسهایش اندام او را در برگرفته بود. خانم صالحی با تشکر از پرستار دور شد و در حالی که ضربان قلبش کمی تندتر از حد معمول می زد به دختر جوان که مشغول تماشای اطراف بود نزدیک شد. زمانیکه تنها یک قدم با

او فاصله داشت به آرامی گفت:

- سلام ژاله جان.

چشمان زیبای دختر به سوی او برگشت و با تعجب گفت:

- شما نام مرا از کجا می دانید؟

خانم صالحی با کلام پرمهری گفت:

- من چیزهای زیادی در مورد تو می دانم، البته از روی مطالبی که خودت نوشته بودی.

همین زمان کوتاه کافی بود که خانم صالحی با روحیه زود رنج و حساس ژاله آشنا بشود و پی ببرد که او دختر بسیار عاطفی و مهربانیست اما این خصلتهای خوب را بروز نمی دهد. گرچه برخورد اولیه این دختر با او سرد و خالی از هیجان بود اما خانم صالحی با درایت دریافت که ژاله چقدر مشتاق است این پیاده روی ادامه داشته باشد تا او بتواند حرفهای بیشتری را با خانم صالحی در میان بگذارد و با او بیشتر آشنا شود. مثل این بود که درد تنهایی و بی همزبانی دختر جوان را رنج می داد از این رو می خواست همه حرفهای ناگفته را به زبان بیاورد و از رفتار محبت آمیز همراهش بیشترین بهره را تا آنجا که ممکن است بگیرد.

هنگامی که دکتر صالحی به سمت آنها می رفت از فاصله نه چندان دور شاهد رفتار صمیمی و دوستانه همسرش با بیمار جوان بود. تبسمی در چهره اش نمودار شد و با خود گفت:

- نسرین باید سرپرست آسایشگاه می شد نه من.

با نزدیک شدن دکتر، خانم صالحی متوجه تغییر رنگ ژاله و لرزش دستانش شد. در همان حال دست در بازوی ژاله انداخت و با لحن خوشایندی گفت:

- ژاله جان دکتر صالحی همسر من است نباید از او هراسی داشته باشی چون او هم مثل من به تمام گذشته پرنج تو آگاه است و می خواهد اگر ممکن باشد برای بهتر سازی آینده تو کمک کند.

ژاله که سعی می کرد بر ترس خود غلبه کند با ملایمت گفت:
- تنها خواهش من از آقای دکتر اینست که دیگر اجازه ندهند سازش مرا ببیند.

دکتر که متوجه اضطراب او شده بود با لحن پدرانه ای گفت:
- خوشبختانه شر او برای همیشه از سر تو کم شد. مطمئنم که دیگر هیچگاه آن مرد پست و رذل را نخواهی دید ضمناً تو دیگر نباید هراسی از او داشته باشی چون در حال حاضر حامیانی داری که از تو محافظت می کنند پس مطمئن باش که ما دیگر اجازه نمی دهیم کسی به تو آسیب برساند.

ژاله با ناباوری به او خیره شده بود و چشمان زیبایش با هاله ای از اشک زیباتر به نظر می رسید. گویی باور نداشت که به این سرعت دست حمایت کسی به سوی دراز شود. خانم صالحی که متوجه تردید او شده بود خطاب به همسرش گفت:

- دکتر به او بگو که برای آینده او چه تصمیمی گرفته ایم.
دکتر با خوشرویی گفت:

- اما در مورد آینده تو، حقیقتش من و همسر من شب گذشته خیلی درباره تو صحبت کردیم. ما به توافق رسیدیم که اگر مایل باشی از این به بعد به جای زندگی در آسایشگاه در خانه ما زندگی کنی. من دختر و پسری دارم که چند سال است برای ادامه تحصیل به آلمان رفته اند، خود من هم بیشتر وقتم در آسایشگاه می گذرد. در این میان همسر من بیشتر اوقات روز را در خانه تنهاست، اگر پیشنهاد ما را قبول کنی همدم خوبی برای او خواهی بود.

ژاله که در مقابل این پیشنهاد ناگهانی وامانده بود لحظه ای چهره آن دو را بررسی کرد انگار می خواست از دریچه نگاهشان به مکنونات قلبیشان پی ببرد و منظورشان را از این درخواست بداند اما هر چه کاوید صفا دید و صمیمیت. لحظه ای بعد نگاهش را به زیر انداخت و با لحنی مردد گفت:

- گرچه این پیشنهاد شما نهایت لطف و محبت شما را می رساند اما من هنوز آن قدر به سلامتی خود مطمئن نیستم و نمی توانم در صورت بیمار شدن زحمت خود را بر دوش شما بیندازم.

دکتر با لحن محبت آمیزی گفت:

- بیماری تو چندان مساله مهمی نیست. تو تحت شرایط سخت زندگی دچار آن حمله های عصبی می شدی و الان مدت زیادی از آخرین حمله عصبی تو می گذرد و در این مدت تو به هیچ نوع ناراحتی دچار نشدی. ضمناً به تو قول می دهم در صورت قبول پیشنهاد ما زندگی راحت و آسوده ای برایت فراهم کنیم. در این صورت مشکلی پیش نمی آید.

ژاله لحظه ای به آنچه شنیده بود اندیشید، سپس گفت:

- اگر گفته شما حقیقت داشته باشد و من دیگر از حمله های عصبی در امان باشم باز هم موضوع دیگری مرا رنج می دهد. حتماً خبر دارید که من چندین بار دچار فراموشی شدید شده ام، متأسفانه این عارضه پس از برخوردن با اتومبیل در من بروز کرد. حقیقتش احساس می کنم این خطر همیشه در کمین من است، شما که می خواهید سرپرستی مرا به عهده بگیرید با این مشکل چه می کنید؟

این بار خانم صالحی با لحن اطمینان بخشی گفت:

- ژاله جان تو باید بدانی که هیچکس در زندگیش بدون دردسر و مشکل نیست، اما انسان نباید در مقابل مشکلات از خود ضعف نشان دهد البته می دانم که حوادث ناگواری در این اواخر مدام زندگیت را تهدید می کرده ترا نسبت به همه مسائل اطرافت بدبین و بدگمان کرده است ولی عزیزم اجتماع ما آن طور هم که تو گمان می کنی بد و خالی از لطف نیست و همه مردم شبیه به آن کسانی که با آنها درگیری داشتی نیستند. اگر با نگاه بازتری به اطرافت نظر کنی انسانهای خوب و با محبت را هم خواهی دید و چه بسا تعداد این افراد خیلی بیشتر از تعداد معدود افراد بد و نادرست است. پس این همه از دیگران گریزان

نباش. تو برای بهبودی بیشتر باید با این مردم مواجه شوی و زندگی تازه ای را در میان آنها آغاز کنی حالا اگر با عقیده من موافقی برو حاضر شو تا با هم به خانه برویم.

چشمان ژاله همچنان اشک آلود بود و در همان حال نگاه مضطربش چهره خانم صالحی را می کاوید ناگهان آغوش پرمهر او برویش باز شد و ژاله تشنه محبت خود را در آغوش او افکند و صدایش را شنید که گفت:
- برو دخترم بیرون از این آسایشگاه زندگی تازه ای انتظار ترا می کشد. نگران هیچ چیز هم نباش با یاری خدا همه مشکلات برطرف خواهد شد.



زندگی در خانه زیبای دکتر صالحی برای ژاله همچون رویایی شیرین بود. او که در این سالهای اخیر جز ناملایمات و سختی ندیده بود در مقابل نوازشها و محبتهای خانم صالحی احساس رضایت و آسودگی خاطر می کرد. از نظر او خانم صالحی فرشته ای بود در قالب یک انسان که به این جهان آمده بود. در مقابل او هم متقابلاً رفتاری دوستانه و همراه با صمیمیت داشت و گرچه می ترسید که عمق وابستگی اش را به خانم صالحی نشان بدهد اما از حرکات و رفتارش پیدا بود که تا چه حد مفتون محبتهای بی دریغ او گشته و چطور سعی دارد جوابگوی این همه صمیمیت باشد.

اطاق راحت و زیبایی که به او اختصاص داده شده بود از هر حیث رضایتش را تامین می کرد. پنجره بزرگ این اطاق نمای درختان حیاط را که جامه ای زرد رنگ به تن داشتند و استخر چهارگوش نسبتاً کوچکی که در یک سمت قرار داشت را به خوبی نشان می داد. بید مجنونی که با شاخه های سر فرودآورده اش در زاویه حیاط خود را به تماشا گذاشته بود، قصه تنهایی اش را در خاطر ژاله زنده می کرد و او را به یاد روزهای بی پناهی می انداخت. در گیرودار این افکار

صدای میومیوی دوست تازه اش را شنید. او را پیشی صدا می کرد چون هنوز نامی برایش انتخاب نکرده بود.

پیشی گربه ای ناز و دوست داشتنی بود که از اولین روز ورود ژاله با او آشنا شده بود و خود را حسابی در دل او جا کرده بود. این دو سرگرم بازی بودند که خانم صالحی با ضربه ای به در وارد شد. خانم صالحی که متوجه دلبستگی ژاله به گربه کوچولو شده بود به او پیشنهاد کرد برایش اسم مناسبی انتخاب کند و به دنبال یک مشورت دوستانه، اسم برفی را برایش در نظر گرفتند چرا که موهای نرم و سفید گربه انسان را به یاد برف می انداخت. به دنبال نامگذاری برای گربه خانم صالحی با نگاه پرمهری به ژاله گفت:

- می خواهم خواهشی از تو بکنم.

ژاله همانطور که سرگرم نوازش برفی بود با چهره ای متبسم گفت:

- خواهش می کنم هرچه هست بگویید.

خانم صالحی گفت:

- دلم می خواهد از این پس مرا با نام کوچک خطاب کنی و همان طور که من

ترا ژاله می نامم تو هم مرا نسرين صدا کنی.

ژاله با لبخند دلنشینی در پاسخ گفت:

- مدتیست که دلم می خواست شما را با عنوان صمیمی تری صدا کنم اما

خجالت می کشیدم حالا خوشحالم که این پیشنهاد را کردید.

دست خانم صالحی به دور گردن او حلقه شد و همانطور که با محبت بوسه ای

از گونه او برمیداشت گفت:

- در ضمن از این به بعد تحت هیچ عنوان از بیان هیچ نوع مطلبی در مقابل

من نباید خجالت بکشی و از تو می خواهم که همه مسائل مربوط به خودت با من

در میان بگذاری حالا هم زودتر حاضر شو تا با هم به خرید برویم باید چند دست

لباس گرم برایت تهیه کنم.

ژاله با نگاهی به ظاهر خود گفت:

- همین لباسها هم برای پوشش بد نیست می توانم زمستان را با اینها سپری کنم.

نسرین با خوشرویی گفت:

- اولاً لباسهای من برای تو کمی گشاد است ثانیاً تو یک دختر جوانی و نباید از لباسهایی که مخصوص خانمهای مسن است استفاده کنی، حالا بلند شو که باید زودتر حرکت کنیم می خواهیم سر فرصت چیزهای مناسبی برایت بخریم.

به هنگام خرید ژاله از رفتار سرخوش و سرزنده همراهش متعجب و شادمان بود. خانم صالحی همچون دختران جوان دست او را گرفته بود و با خود از این فروشگاه به فروشگاه بعدی می برد و هرگاه نگاهش به لباس خوش رنگ یا خوش طرحی می افتاد همان را در نظر می گرفت و نظر ژاله را جویا می شد. خرید آنها ساعتها به طول انجامید و زمانی که به خانه بازگشتند ژاله باورش نمی شد که تمام این وسایل را برای او خریده اند. شادمانی خانم صالحی زمانی اوج گرفت که ژاله مانند مانکن ها هر دست لباس را بر تن می کرد و چرخی در میان سالن می زد و به دنبال هر چرخشی یک بوسه از گونه او برمی داشت و به خاطر آن لباس از او تشکر می کرد. آنها سرگرم گشودن بسته های کیف و کفش بودند که صدای زنگ تلفن بلند شد. به دنبال برداشتن گوشی صدای شاد خانم صالحی به گوش رسید که با حالتی متعجب پرسید:

- بهروز این تو هستی؟

نگاه ژاله به او افتاد و از شکفتگی چهره اش حدس زد که تلفن احتمالاً از آلمان است و این شخص پسر آنهاست که با مادر گفتگو می کند. در گیرودار این افکار بود که دوباره صدای خانم صالحی را شنید که گفت:

- مدتیست که از شما هیچ خبری ندارم. بهناز چه می کند؟

ژاله حضورش را در آنجا لازم نمی دید و در پی این فکر که ممکن است

نسرين با پسرش حرفهای خصوصی داشته باشد لباسها و بقیه بسته ها را برداشت و به آرامی به اطاق خود در طبقه بالا رفت. ساختمان خانه دکتر به سبکی بود که در طبقه همکف کلاً قسمت نشیمن و پذیرایی و اطاق دیگری که مختص دکتر بود و اطاق مطالعه قرار داشت همراه با آشپزخانه بزرگ و چهارگوش که پنجره اش رو به حیاط باز می شد. در طبقه دوم چندین اطاق خواب بود که هر یک از آنها به سرویس حمام و دستشویی مجهز بودند.

خانم صالحی زن خانه دار و با سلیقه ای بود که به بیشتر امور منزل، خودش رسیدگی می کرد و فقط هفته ای یکبار شخصی برای نظافت کلی خانه به آنجا می آمد و به این نحو او را در امور خانه یاری می داد. از زمانی که ژاله به خانه دکتر قدم گذاشته بود زندگی برای خانم صالحی لطف و صفای دیگری پیدا کرده بود خصوصاً مواقعی که می دید همخانه جوانش چه اشتیاقی برای فراگیری آشپزی، بافتنی یا هنرهای دیگر از خود نشان می دهد. او ژاله را سرشار از ذوق و هنر ذاتی می دید و می دانست نکات بارزی در وجود این دختر نهفته است که قبل از آن هیچ فرصتی برای پیدایش و شکوفایی آنها پیش نیامده است.

ژاله سرگرم تماشای کیف قهوه ای رنگش بود که صدای قدمهای سریع شخصی او را متوجه درگاه کرد. در کاملاً باز بود، خانم صالحی لبخند زنان به درون آمد و پرسید:

- کجا رفتی؟ می خواستم ترا با پسرم آشنا کنم.

ژاله با نگاهی به لوازمش گفت:

- می خواستم اینها را جمع و جور کنم.

نسرين با لحن خوشایندی گفت:

- در مورد تو به طور مختصر با بهروز صحبت کردم و گفتم که به تازگی با دختری جوان و زیبا همخانه شده ام و حسابی سرگرم هستم. خیلی خوشحال شد و می خواست با تو آشنا شود اما وقتی گفتم به اطاقت رفته ای خواست که

مزاحمت نشوم.

ژاله با شرمی که در رفتارش به چشم می خورد گفت:

- فرصت برای آشنایی زیاد است حتماً در آینده با بچه های شما آشنا خواهم شد.

خانم صالحی گفت:

- اتفاقاً بچه ها به زودی برای تعطیلات کریسمس به ایران می آیند و تو آنها را از نزدیک می بینی. بهناز قرار است یکی از دوستان هم کالجی خود را همراه بیاورد، گویا در تعطیلات قبل به منزل آنها رفته و حالا می خواهد محبت آنها را جبران کند.

ژاله که از شنیدن این خبر ناگهانی متعجب به نظر می رسید به اجبار لبخندی زد و گفت:

- چه خوب شما هم می توانید بچه ها را ببینید و از تنهایی بیرون بیایید.
خانم صالحی که به حال او پی برده بود دستی بر شانه اش گذاشت و با مهربانی گفت:

- با وجود تو من اصلاً احساس تنهایی نمی کنم ولی از آمدن بچه ها هم خیلی خوشحالم مخصوصاً که دلم می خواهد آنها با تو آشنا شوند.

فصل هشتم

با فرارسیدن زمستان و سرد شدن هوا برفی بیشتر اوقاتش را در خانه و در هوای مطبوع آنجا سپری می کرد. خانم صالحی و ژاله سرگرم آماده کردن کیک بودند که برای شب تدارک دیده بودند. آن شب سالگرد پنجاه و ششمین سال تولد دکتر بود و همسرش می خواست جشن خصوصی و کوچکی برایش برگزار کند. گویا دکتر از این جریان بی اطلاع بود و همین موضوع هیجان آنها را بیشتر کرده بود. ژاله طی مدتی که با دکتر و همسرش زندگی می کرد تحت تاثیر محبت‌های بی دریغ دکتر بیش از پیش به او وابسته شده بود و او را همچون پدری مهربان دوست داشت و همین علاقه سبب شده بود که در همه امور مربوط به او با اشتیاق تلاش کند. او در حالیکه ظرف کیک را درون فر می گذاشت با لبخند گفت:

– مطمئنم عموجان از دیدن این کیک خیلی خوشحال می شود.

خانم صالحی گفت:

– مخصوصاً وقتی بداند همه زحمت پخت آن را تو بر عهده گرفته‌ای. راستی ژاله جان من باید برای خرید بعضی از وسایل ضروری بیرون بروم خصوصاً که هنوز هدیه ای هم برای دکتر تهیه نکرده‌ام. تو می توانی تا بازگشت من مواظب کیک باشی؟

ژاله گفت:

- خیالتان جمع باشد تمام مدت مواظب کیک خواهم بود. شما با خیال راحت به خریدتان برسید.

خانم صالحی پرسید:

- تو چه نوع هدیه ای را می پسندی؟ می خواهم از طرف تو هم چیزی برای دکتر بخرم.

ژاله گفت:

- زحمت نکشید من از قبل هدیه ام را تهیه کرده ام. فراموش کردید که یک شال گردن دو رنگ برای عمو بافتم؟
می خواهم همان را به او هدیه کنم. شما فقط یک زرورق خوشرنگ برایم بخرید.

خانم صالحی لبخند زنان گفت:

- چه هدیه ای بهتر از این، مطمئنم دکتر خیلی هم خوشحال می شود. خوب پس من می روم بقیه وسایل را تهیه کنم ضمناً زرورق را هم فراموش نمی کنم.
ژاله به هنگام خروج اتومبیل برایش دستی تکان داد و پس از بستن در پارکینگ به آشپزخانه برگشت. ظرف غذای برفی را پر از شیر کرد و جلویش گذاشت و خود سرگرم تماشای او شد. شیر خوردن برفی به قدری بامزه بود که او هوس کرد لیوان شیری هم برای خودش بریزد. در همان حال صدای زنگ در توجه اش را جلب کرد. متعجب به سوی حیاط رفت و در حال پیمودن طول حیاط با خود اندیشید حتماً نسرین چیزی را جا گذاشته به همین خاطر فوراً برگشته است. با یقین به این فکر در را با یک حرکت از هم گشود اما در کمال حیرت مرد جوانی را دید که با چهره ای متبسم پشت در به انتظار ایستاده بود. با مشاهده او وحشتی عجیب همه وجودش را فرا گرفت و در حالیکه رنگ چهره اش پریده به نظر می رسید پرسید:

- امری داشتید؟

نگاه کنجکاوانه مرد جوان لحظه ای چهره او را کاوید، سپس پرسید:

- شما باید ژاله خانم باشید، درست نمی گویم؟

ژاله که لحظه به لحظه بر ترسش افزوده می شد با لحن خشنی گفت:

- به شما مربوط نیست من که هستم. پرسیدم اینجا چکار دارید؟

جوان که سعی می کرد دلخوریش را برویش نیاورد گفت:

- اگر اجازه بدهید داخل شوم علت بودنم را در اینجا توضیح می دهم.

ژاله اندام خود را جلوی در سد کرد و با لجajt گفت:

- متاسفم تا زمانیکه خود را معرفی نکرده اید حق ورود ندارید.

گویا غرور تازه وارد جریحه دار شده چرا که با چهره ای برافروخته و با لحنی

خشن تر از قبل گفت:

- محض اطلاع شما من بهروز صالحی پسر این خانواده هستم. سوال دیگری

نیست؟

- آه متاسفم!!

آه از نهاد ژاله برخاست. رنگ رخسارش از شرم گلگون شد و گفت:

- آه... ب... ببخشید... وا... وا...

در همانحال خود را از درگاه کنار کشید و او را دعوت به داخل شدن کرد در

این لحظه بود که چشمش به چمدان او افتاد. با خود گفت:

- عجب کار احمقانه ای کردم چطور متوجه چمدان او نشدم؟!

در این افکار بود که صدای او را شنید که پرسید:

- مثل اینکه جز شما کسی در منزل نیست؟

ژاله با دستپاچی گفت:

- متاسفانه مادران چند دقیقه پیش برای خرید از منزل خارج شدند.

بهروز گفت:

- پس شانس آوردم شما در خانه بودید و الا باید ساعت ها بیرون در به انتظار می ایستادم.

ژاله با شرم گفت:

- وجود من هم برای شما خالی از دردسر نبود.

بهروز که زیرکانه حرکات او را زیر نظر گرفته بود پاسخ داد:

- مهم نیست، از قدیم گفته اند جنگ اول به از صلح آخر. پس من این برخورد شما را به فال نیک می گیرم.

ژاله در ورودی ساختمان را برای او گشود و گفت:

- گرچه خبر داشتیم شما و خواهرتان قرار است به ایران بیایید ولی هیچیک از ما به این زودی انتظار دیدار شما را نداشتیم و گمان می کردیم لااقل دو هفته دیگر حرکت خواهید کرد.

بهروز چمدانش را در گوشه ای از سالن گذاشت و همانطور که پالتو و شال گردنش را آویزان می کرد گفت:

- اتفاقاً قرار ما هم این بود که دو هفته دیگر حرکت کنیم اما من کارهایم را زودتر رو به راه کردم تا برای امشب خودم را به ایران برسانم، آخر امشب سالگرد تولد پدر است و من...

هنوز حرف او به پایان نرسیده بود که ژاله با یک ببخشید عجولانه از کنارش دور شد و به آشپزخانه رفت. بوی کیک پخته شده فضای آن را پرکرده بود و انسان را به هوس می انداخت. سرگرم بررسی کیک بود که صدای بهروز را از پشت سر شنید:

- اگر کیکتان سوخته بهتر است به فکر تهیه یک کیک دیگر باشیم.

ژاله همانطور که ظرف کیک را از درون فر درمی آورد با خوشحالی گفت:

- خوشبختانه به خیر گذشت و گرنه حسابی بدقول می شدم.

بهروز گفت:

- مقصر من بودم که شما را بیش از حد جلوی در معطل کردم باید از همان ابتدا خود را معرفی می کردم و شما را این همه به دردمرست نمی انداختم. از این بابت عذرخواهی مرا بپذیرید.

برای نخستین بار نگاه ژاله به سوی او کشیده شد و همراه با نگاه گذرای گفت:

- مثل اینکه جای ما با هم عوض شده گویا من باید به خاطر رفتار نادرستم عذرخواهی کنم.

بهروز با نگاه موشکافانه ای به او گفت:

- من که فراموش کردم شما چه رفتاری داشتید پس بهتر نیست به جای عذرخواهی یک نوشیدنی داغ به من بدهید؟ در این صورت مرا بیشتر خوشحال می کنید.

به دنبال این کلام از جلوی درگاه آشپزخانه دور شد و بر روی یکی از مبلهای قسمت نشیمن لم داد و پلکهایش را روی هم گذاشت. لحظه ای بعد عطر خوش نسکافه مشامش را نوازش کرد و در همان حال صدای خوش آهنگ ژاله را شنید که به آرامی گفت:

- یک فنجان نسکافه داغ حتماً خستگی ات را برطرف می کند.

پلکهای بهروز از هم باز شد و در همان لحظه نگاهش به چشمان خوشرنگ دختر جوان افتاد که روبرویش ایستاده بود. در پی این نگاه رنگ چهره ژاله دگرگون شد و با عجله سر را به زیر انداخت و گفت:

- من باید به کارها رسیدگی کنم اگر به چیزی نیاز داشتید در آشپزخانه هستم.

به دنبال این کلام مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت و با شتاب از آنجا دور شد. زمانی که با ظرف میوه به اطاق نشیمن بازگشت از بهروز خبری نبود. او ظرف میوه را در کنار فنجان خالی گذاشت و دوباره به آشپزخانه برگشت. سرگرم

نوازش برفی بود که زنگ به صدا درآمد. خوشحال از بازگشت خانم صالحی مسیر حیاط را در پیش گرفت که صدای مردانه بهروز او را متوقف کرد که گفت:

- شما زحمت نکشید من در را باز می کنم.

لحظه ای که از کنار او گذشت ژاله با جرات بیشتری از پشت سر او را برانداز کرد. پلیور نفتی رنگ همراه با شلوار جین به تن کرده بود، موهای خوشرنگ و شفافش به پشت سر شانه شده بود. اندامش کشیده و موزون به نظر می رسید و با تانی قدم برمی داشت گویا می خواست این برازندگی را به رخ بکشد. خانم صالحی به عکس ژاله پسرش را به گرمی تحویل گرفت و به محض مشاهده او از اتومبیل خارج شد و او را سخت در آغوش کشید. ژاله که از دور شاهد این برخورد بود نفسی از سینه برکشید و قطره اشکی را که می رفت تا برگونه اش جاری شود از گوشه چشمش پاک کرد. آمدن بهروز خانم صالحی را بیش از پیش خشنود کرد. او تلفنی دکتر را از آمدن پسرشان مطلع ساخت و از او خواست در صورت امکان زودتر به خانه برگردد.

با آمدن دکتر جمع خانواده صالحی کامل شد در این میان فقط جای بهناز خالی بود که او هم دو هفته بعد به همراه یکی از دوستانش از راه می رسید.

بعد از صرف شام دکتر با مشاهده کیکی که بسیار زیبا تزئین شده بود و به وسیله ژاله آورده شد دریافت که خانواده اش سالگرد تولدش را گرامی داشته اند و همین آگاهی اشک شوق را در چشمانش نمایان کرد. به هنگام گشودن کادوها از بهروز به خاطر ادکلن خوش عطری که برایش آورده بود خیلی تشکر کرد و از دیدن فندک شیکی که بهناز برایش فرستاده بود شادمان شد. در ازای پلیور خوش رنگی که همسرش به او هدیه کرد بوسه ای سرشار از محبت از گونه او برداشت و با کلام پرمهری گفت:

- تو بهترین هدیه را به من دادی و آن زندگی مشترکی بود که طی این سالها به من ارزانی داشتی.

هدیه بعدی متعلق به ژاله بود. وقتی دکتر مشغول گشودن زرورق آن شد ژاله با لحن خوشایندی گفت:

- ببخشید عمو جان، فرصت نشد هدیه بهتری برایتان تهیه کنم.
دکتر با مشاهده شال گردن خوشرنگی که در نهایت ظرافت بافته شده بود متعجب و شادمان گفت:

- این همان شالی نیست که خودت می بافتی؟
ژاله با تکان سر گفت:
- بله همان است.

دکتر شال را به گردن انداخت و با سرخوشی گفت:
- واقعاً عالیست، مدتها بود که به یک شال گردن گرم و نرم نیاز داشتم.
پس از آن بوسه ای بر پیشانی ژاله نشانند و یکبار دیگر از او تشکر کرد. شب به نیمه رسیده بود که همگی برای خواب حاضر شدند. دقایقی بعد همه جا در تاریکی فرورفت و خوابی شیرین یکایک افراد خانه را در برگرفت.
ژاله هنوز در خواب بود که صدای میومیوی برفی در کنار گوشش پلکهای او را از هم گشود. برفی را در حالی که بر روی متکایش لم داده بود در کنار خود دید. لبخند زنان دستی به پشتش کشید و پرسید:

- گرسنه ای؟ برفی چشمان آبی رنگش را مستقیم به او دوخت و در همان حال به آرامی میو کرد. ژاله با نگاهی به ساعت کوچک کنار تختش گفت:
- حق داری گرسنه باشی ساعت از هشت گذشته الان غذایت را حاضر می کنم. سپس از جا برخاست و پس از مرتب کردن تخت و تعویض لباس ، برفی را در آغوش کشید و آرام به طبقه پایین رفت. سکوتی سنگین بر همه جا حکم فرما بود. ژاله گمان کرد اولین کسی است که از خواب برخاسته اما با نزدیک شدن به آشپزخانه صدای گفتگوی آرام دو نفر توجهش را به خود جلب کرد.
شنیدن صدای بهروز ناخودآگاه قلب او را در سینه لرزاند و در پی آن گرمی

مطبوعی را در گونه های خود حس کرد. لحظاتی همان جا توقف کرد تا به حال عادی باز گردد، در آن میان گفتگوی آنها را به وضوح می شنید.

بهروز گفت:

- مادر رفتار ژاله به نظرم کمی غیرعادیست، ظاهراً از همه چیز و همه کس وحشت دارد، دیروز در اولین برخورد چنان ترسیده بود که رنگش را باخت و تا خود را کاملاً معرفی نکردم به من اجازه ورود نداد از این گذشته از رفتارش پیدا بود که از تنها بودن با من شدیداً هراس دارد. به نظر من این طرز رفتار از یک دختر جوان و زیبا بعید است.

مادرش در پاسخ گفت:

- اگر با گذشته ژاله آشنا بودی به او حق می دادی که از همه کس هراس داشته باشد، حقیقتش او یکی از بیماران پدربود و مدتی را هم در آسایشگاه بستری بوده است. من و پدرت پس از آگاهی از زندگی گذشته اش تصمیم گرفتیم این دختر را نزد خود بیاوریم و سرپرستی او را به عهده بگیریم.

بهروز با حالتی کاملاً متعجب گفت:

- پس ژاله یک بیمار روانیست؟ گمان نکنم آوردن او به این خانه کار درستی باشد خصوصاً که در تمام ساعات روز با شما تنهاست.

ژاله دیگر کلامی از سخنان آنها را نشنید، بغضی سخت راه گلویش را بند آورد. شنیدن این حقیقت که او یک بیمار روانی بوده است خاطره همه دردها را برایش زنده کرد. هجوم این افکار کم مانده بود او را همانجا به گریه بیندازد. می خواست راه آمده را باز گردد که برفی با یک جهش از آغوش او بیرون پرید و میومیوکنان به درون آشپزخانه رفت و ژاله با چشمانی گریان و قدمهای شتاب آلود به اتاقش بازگشت.

ساعتی بعد خانم صالحی به دنبال چند ضربه وارد اتاقش شد. ژاله یک پهلوی بر روی تخت دراز کشیده بود. ابتدا با لحن خوشایندی پرسید:

- امروز خیال پایین آمدن نداری؟

و در حین بیان این جمله به تخت نزدیک شد و روبروی ژاله قرار گرفت اما با مشاهده چشمان اشک آلود و چهره رنگ پریده او با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

ژاله به آرامی گفت:

- نه چیز مهمی نیست.

خانم صالحی دوباره پرسید:

- پس چرا گریه کردی؟

ژاله که به دنبال بهانه ای می گشت گفت:

- از صبح زود دردی در ناحیه پهلوهایم عذابم می داد شدت درد آنقدر زیاد بود که بی اختیار به گریه افتادم.

خانم صالحی دلواپس دستش را بر روی پیشانی او گذاشت و گفت:

- مثل اینکه تب هم داری، الان ترا نزد پزشک می برم.

ژاله با عجله گفت:

- نه... نه لازم نیست حالم از قبل بهتر شده فکر می کنم اگر باز هم استراحت کنم کاملاً خوب شوم. خواهش می کنم دلواپس من نباشید.

خانم صالحی از او خواست زیر پتو برود و در حال خارج شدن از اتاق گفت:

- الان برایت یک لیوان شیر داغ می آورم شاید دیشب سرماخورده باشی.

دقایقی بعد دوباره صدای چند ضربه به در توجه ژاله را به خود جلب کرد. پس از اجازه ورود در به آرامی باز شد و بهروز همراه با لیوان شیر به درون آمد. نگاه متعجب ژاله لحظه ای به او دوخته شد سپس با به خاطر آوردن مطالبی که شنیده بود نگاهی را برگرفت و سرش را به طرف مخالف گرداند و خود را به خواب زد. در همان حال صدای بهروز را شنید که گفت:

- می بخشید مزاحم شدم قصد برهم زدن خواب شما را نداشتم.

ژاله ناگزیر چشمانش را گشود و در پاسخ با لحنی خشک گفت:

- خواب نبودم فقط چشمانم را بستم تا چیزهایی را که مایل نیستم ببینم.
رنگ رخسار بهروز متغیر شد اما تلاش کرد بر اعصابش مسلط شود سپس گفت:

- مادر نگران حال شما بود گویا کسالتی دارید از من خواست تا شما را معاینه کنم.

ژاله با لحن نیشداری پرسید:

- مگر شما پزشک هستید که می خواهید مرا معاینه کنید؟

بهروز گفت:

- گمان می کردم می دانید ولی اگر مطلع نیستید محض اطلاع شما می گویم که دوره عمومی را پشت سر گذاشته ام و در حال حاضر مدت زیادی به پایان دوره تخصصم نمانده، حالا ممکن است بیرسم در کدام ناحیه درد دارید؟

ژاله همان طور که پتو را تا زیر گردن بالا می کشید پاسخ داد:

- درد داشتم اما حالا اصلاً احساس درد نمی کنم و ضرورتی ندارد که معاینه شوم.

بهروز گفت:

- با اینهمه یک معاینه مختصر که ایرادی ندارد.

ژاله با لحن تندی گفت:

- زیاد اصرار نکنید شما که یک پزشک هستید بهتر می دانید که نباید سر به بیماران روانی گذاشت، پس مرا به حال خودم بگذارید.

بهروز با ناباوری گفت:

- آه... پس شما حرفهای ما را شنیده اید؟

ژاله گفت:

- تا جایی که لازم بود ضمناً با عقیده شما موافقم که پدر و مادرتان نباید

مسئولیت مرا به عهده می گرفتند. این کار ممکن است آنها را به دردسر بیندازد.

بهروز با نگاه مستقیمی به چهره برافروخته او گفت:

- عقیده مادرم خلاف این را می گوید، به اعتقاد او از لحظه ورود شما زندگی آنها لطف خاصی پیدا کرده ضمناً مادر معتقد است که شما مهربانترین دختری هستید که تا به حال با او مواجه شده، پس چرا این همه سعی می کنید مرا از خودتان برنجانید؟

ژاله با تغییر گفت:

- من موجب ناراحتی شما شدم؟ گویا این شما بودید که ساعتی پیش مانند یک دیوانه زنجیری از من یاد می کردید.

لحن گفتار بهروز ملایم تر شد و در حالیکه لیوان شیر را به دست او می داد گفت:

- قضاوت من عجولانه بود، از این بابت عذرخواهی مرا بپذیرید امیدوارم از این به بعد من و شما دوستان خوبی برای هم باشیم.

در همین زمان خانم صالحی سرش را از لای در داخل کرد و همراه با لبخندی پرسید:

- آقای دکتر بیمار ما در چه حال است؟

به دنبال این پرسش وارد اطاق شد و کنار آن دو قرار گرفت و با نگاهی به بهروز گفت:

- امیدوارم بیماری ژاله مسئله مهمی نباشد.

نگاه نافذ بهروز به چهره ژاله دوخته شد و در همان حال گفت:

- به نظر من که هیچ گونه کسالتی ندارد. نسخه من برای او فقط یک صبحانه مفصل و کمی گردش در هوای آزاد است.

خانم صالحی با سرخوشی گفت:

- مهیا کردن صبحانه به عهده من اما...

بهروز در حال خروج از اطاق با نگاهی به آن دو گفت:

- قسمت دوم هم با من، کار مشکلی نیست.

ساعتی بعد آن دو سوار بر اتومبیل خانم صالحی از منزل خارج شدند. گرچه از ظاهر ژاله پیدا بود که تمایلی به این هواخوری ندارد. با رفتن آنها خانم صالحی سرگرم انجام کارهای آشپزخانه شد. فراهم کردن غذایی برای ظهر و کارهای مربوط به آن چنان او را مشغول کرد که هیچ متوجه گذشت زمان نشد. با شنیدن صدای اتومبیل دست از کار کشید و لبخند زنان به پیشوازشان رفت اما با مشاهده چهره رنگ پریده ژاله و اخم های گره خورده بهروز دلشوره ای عجیب به جاننش چنگ انداخت و دانست که مشکلی پیش آمده است.

ژاله مانند کودکی وحشت زده می لرزید. نسرین با نگرانی به آنها نزدیک شد و متعجب پرسید:

- چه شده؟

بهروز در حالیکه ژاله را به پیش می برد گفت:

- احتمالاً دچار یک نوع حمله عصبی ضعیف شده است. دارو در منزل نداریم؟

خانم صالحی ژاله را که تقریباً در آغوش گرفته بود به داخل ساختمان برد و گفت:

- مقداری دارو در کشوی میز پدرت هست، ببین به درد می خورد؟

با تزریق یک مسکن ژاله به خواب راحتی فرو رفت و آن دو پس از اطمینان از آرامش او اطاق را ترک کردند. هنگامیکه خانم صالحی و پسرش تنها شدند با لحن مضطربی پرسید:

- چه اتفاقی باعث شد که او به این حال بیفتد؟ مدتها بود که کوچکترین علائمی از حمله های عصبی در ژاله دیده نمی شد.
بهروز با چهره ای درهم پاسخ داد:

- باور کنید خود من هم نمی دانم چه چیز موجب بروز این حالت شد. هیچ مساله غیرعادی پیش نیامد. من بعد از مدتها دوری از وطن هوس کردم در خیابانهای شهردوری بزنم همان طور که می رفتیم متوجه شدم بنزین اتومبیل ته کشیده ناچار به محض پیدا کردن اولین پمپ بنزین وارد محوطه شدم. تا این لحظه هنوز هیچ اشکالی پیش نیامده بود، توقف ما هم در آنجا بیش از چند دقیقه طول نکشید ولی نمی دانم چه شد که حال او یک مرتبه بهم خورد. وقتی از بنزین زدن خلاص شدم و دوباره پشت فرمان نشستم در کمال تعجب دیدم ژاله در صندلی خود مچاله شده و به خود می لرزید. نمی دانید چقدر دستپاچه شدم و با چه عجله ای خود را به خانه رساندم. مادر من قبلاً هم به شما گفته بودم این نوع بیماریها علاج قطعی ندارد و این بیماران همیشه باید تحت درمان باشند. خانم صالحی گفت:

- در این مورد بخصوص تو نمی توانی تشخیص درستی بدهی، چون همان طور که گفتم هیچ اطلاعی از گذشته ژاله نداری. من مطمئنم مساله خاصی باعث این ناراحتی شده، باید صبر کنیم تا علتش را از خود او بپرسیم. ساعتی از ظهر گذشته بود و خانم صالحی با پسرش سرگرم گفتگو بود که ژاله با قدمهای لرزان وارد اطاق نشیمن شد و به سوی آنها آمد. نسرین به محض مشاهده او به سوییш رفت و آغوش گرمش را به روی او گشود و در حالی که نوازشش می کرد پرسید:

- چه شده عزیزم؟ چرا به این حال افتادی؟

ژاله با صدای بغض آلودی گفت:

- می دانستم که نباید از منزل بیرون بروم ترس من برای خروج از خانه بی دلیل نبود. عاقبت آنچه را که نباید می دیدم، دیدم...

خانم صالحی شانه هایش را گرفت و با نگاهی به چشمانش گفت:

- تو چه دیدی عزیزم؟

بغض ژاله ترکید و همان طور که شدیداً می گریست گفت:

- خلیل را دیدم با همان هیبت وحشتناک... در کنار مرد دیگری در گوشه ای از پمپ بنزین ایستاده بود. لحظه ای که نگاهم به او افتاد تمام بدنم یخ کرد و احساس خفگی کردم. مثل این بود که دستهایش را بیخ گلویم را می فشرد. باور کنید دست خودم نبود آن قدر ترسیده بودم که نزدیک بود همان جا سکنه کنم. اگر بهروز خان به دادم نمی رسید معلوم نبود به چه سرنوشتی دچار می شدم. خانم صالحی او را که با صدای بلند می گریست دوباره در آغوشش فشرد و با صدای پرمهری گفت:

- آرام باش، همه چیز به خیر گذشت. ببینم اونم متوجه تو شد؟

ژاله که کمی آرام تر شده بود، گفت:

- نه، او طوری قرار داشت که مرا نمی دید و از این بابت واقعاً خدا با من یار بود.

بهروز به آنها نزدیک شد و با کنجکاوی پرسید:

- می توانم بپرسم موضوع از چه قرار است؟

مادرش گفت:

- بعداً همه چیز را می فهمی فعلاً باید ژاله را به اطاقش ببرم باید باز هم استراحت کند.

بهروز بازوی ژاله را گرفت و گفت:

- من او را به اطاقش می برم شما هم یک ظرف سوپ داغ برایش بیاورید که بیش از هر چیز به آن نیاز دارد.

زمانی که بهروز و مادرش تنها شدند بهروز با کنجکاوی از مادر پرسید:

- موضوع چیست؟ ژاله از چه کسی این همه وحشت دارد؟

خانم صالحی در پاسخ گفت:

- این جریان شرح مفصلی دارد، من می توانم آنرا برایت تعریف کنم اما اگر

مایلی از تمام ماجرا مطلع شوی بهتر است نوشته های او را بخوانی.

بهر روز متعجب پرسید:

- نوشته؟

خانم صالحی گفت:

- بله او در مدت اقامتش در آسایشگاه حوادث تلخ گذشته خود را به رشته تحریر درآورد. از این طریق بود که ما با گذشته او آشنا شدیم. این نوشته ها الان در کشوی میز پدرت است، ورق های لوله شده ایست که در یک نوار سفید رنگ بسته بندی شده است. با مطالعه آنها همه چیز را خواهی فهمید.

دقایقی بعد بهروز با کنجکاوای عجیبی به سوی اطاق پدر رفت و تا ساعتها پس از آن بیرون نیامد. عصر آن روز ژاله به دنبال یک استراحت طولانی به طبقه پایین آمد. دکتر صالحی با دیدن او احوالش را جویا شد. ژاله در حالی که بر روی مایلی در کنار او می نشست به آرامی گفت:

- روز بدی را گذراندم.

دکتر دست ژاله را در دست گرفت و با ملایمت گفت:

- نسرین ماجرا را برایم تعریف کرد واقعاً متأسف شدم. من نمی دانم تو چرا باید اینقدر کم شانس باشی که در این شهر بزرگ آن هم در اولین روز در میان این همه جمعیت این مرد عوضی را ببینی.

ژاله با تبسم تلخی گفت:

- من همیشه کم شانس بوده ام.

خانم صالحی همراه با سینی محتوی فنجان های چای و مقداری از کیک شب قبل وارد شد و چون به آخر گفتگو رسیده بود در حال گذاشتن سینی بر روی میز گفت:

- این را به حساب کم شانسی خودت نگذار. همیشه اتفاقات ناخواسته پیش می آید ولی از حالا به بعد باید سعی کنی بیشتر به اعصاب مسلط باشی و از هر

برخورد ساده ای اینطور به وحشت نیفتی. گیرم که خلیل هم تو را می دید مگر چه غلطی می توانست بکند. به نظر من تو حتی اگر با سازش هم مواجه شدی نباید از خودت ضعف نشان بدهی. مطمئن باش که آنها دیگر نمی توانند آسیبی به تو بزنند. این بار اگر بخواهند صدمه ای به تو برسانند با ما و قانون طرف هستند. پس بهتر است هیچ ترسی نداشته باشی.

دکتر پرسید:

- راستی بهروز کجاست؟

همسرش همانطور که فنجان چای را به دستش می داد در پاسخ گفت:

- احتمالاً در یکی از اتاقها مشغول مطالعه است، ژاله جان ممکن است لطفاً صدایش کنی.

ژاله در پی یافتن بهروز ابتدا به اطاق مطالعه سرکشید ولی چون او را نیافت به سراغ اطاق کناری رفت، با ضربه ای در را به صدا درآورد لحظه ای بعد بهروز با چهره ای رنگ باخته و چشمانی که هاله ای از اشک را در خود نشان می داد در درگاه نمایان شد. ژاله با نگاهی به آن قیافه معصوم به حالت مردد پرسید:

- مسئله ای پیش آمده؟

بهروز با صدایی گرفته در حالیکه نگاهش را از او برمی گرفت گفت:

- نه چیز مهمی نیست.

لحن کلام ژاله بی آنکه خود بداند گواه نگرانی او بود. در همان حال دوباره

پرسید:

- مطمئن هستید که کسالتی ندارید؟

بهروز که سعی می کرد ظاهری آرام داشته باشد با تبسم کمرنگی گفت:

- من خوبم اما شما چطور بهتر شدید؟

ژاله گفت:

- به لطف طبابت شما ناراحتیم کاملاً برطرف شده است ضمناً بابت خراب

کردن امروز شما واقعاً متاسفم.

نگاه محبت آمیز بهروز به او دوخته شد و گفت:

- نگران این مساله نباشید اتفاقات ناخواسته همیشه پیش می آید.

ژاله گفت:

- راستی آمده بودم که شما را برای صرف چای خبر کنم.

بهروز نگاهی به درون اطاق انداخته و گفت:

- چیزی هست که باید سر جایش بگذارم به مادر بگوئید الان می آیم.

ژاله به اطاق نشیمن باز گشت و در کنار نسرین بر روی کاناپه جای گرفت. در

حالی که هنوز با خود می اندیشید که بهروز از چه چیزی ناراحت بود.



با آمدن بهناز و مهمانش فضای منزل شلوغتر از قبل به نظر می رسید. برخورد بهناز با ژاله معمولی و خالی از لطف بود گویا دیدار یک تازه وارد که تا حدودی خلاء وجود او را برای خانواده اش پر کرده بود برایش خوشایند نبود به همین خاطر سعی می کرد وجود او را نادیده بگیرد. از این رو برخلاف بهروز با بی اعتنائی هایش موجبات رنجش ژاله را فراهم می کرد. این واکنش از نگاه تیز بین دکتر و همسرش دور نمانده بود اما از آنجایی که آنها نمی خواستند با نشان دادن حساسیت به روی ژاله بهناز را برنجانند نسبت به این رفتار سکوت اختیار کردند و حل این مشکل را به گذشت زمان سپردند.

ژانت دوست فرانسوی بهناز دختری سرخوش و خونگرم بود و خیلی زود در دوستی و صمیمیت را با همه باز می کرد. چهره اش با آن موهای روشن و پوست کک مکی با لبهای نازک در زیر بینی کشیده و نوک تیز و چشمهای سبزرنگ بیشتر شبیه انگلیسی ها بود گرچه رفتارش خلاف آن را ثابت می کرد چرا که بی بند و باری عجیبی در اعمال او خصوصاً نحوه لباس پوشیدنش به چشم می

خورد. شاید به این وسیله تلاش می کرد کم لطفی چهره اش را جبران کند. به هر صورت این طرز رفتار برای آقا و خانم صالحی، خصوصاً ژاله که همیشه مقید به اصول اخلاقی بود تازگی داشت. بدتر از آن اینکه بهناز هم سعی می کرد کورکورانه از او تقلید کند و همین موضوع خانواده اش را نگران کرده بود.

در این ایام ژاله جز مواقعی که خانم صالحی به وجودش نیاز داشت بقیه اوقات را به تنهایی در اطاقش می گذراند و خود را با کارهای بافتنی سرگرم می کرد. یک بار که مشغول نقش انداختن بر روی آستین یک پلیور بود صدای چند ضربه به در اطاق توجهش را جلب کرد، بافتنی را به کناری نهاد و برای گشودن در به آن سو رفت. با باز شدن در نگاهش به چهره دلنشین بهروز که به انتظارش ایستاده بود افتاد و همزمان لرزش خفیفی را در قلب خود احساس کرد. سلام های عجولانه آن دو که با هم صورت گرفت لبخند شیرینی را بر لبهایشان جاری کرد. بهروز با کلام گرمی پرسید:

– حالتون چطوره؟

ژاله گفت:

– خوبم، حتماً فکر کردید که دوباره بیمار شده ام، اینطور نیست؟

بهروز گفت:

– نه... اما گمان کردم تحصن کرده اید.

ژاله با نگاه متعجبی پرسید:

– چرا باید اینکار را بکنم؟

بهروز گفت:

– آخر در این چند روز مدام خود را در این اطاق حبس کرده اید.

ژاله گفت:

– مقداری کارهای بافتنی داشتم که باید به اتمام می رساندم. اینها تمام وقت مرا گرفتند و الا قصد تحصن نداشتم.

بهروز گفت:

- در این صورت برای تجدید قوا هم که شده بهتر است دست از کار بکشید و کمی استراحت کنید. بهناز پیشنهاد کرده امشب شام را بیرون از منزل صرف کنیم. همه موافقت کردند و قرار شد یک ساعت دیگر حرکت کنیم. مادر از من خواست به شما اطلاع بدهم که برای رفتن آماده شوید.

ژاله که هنوز از روبرو شدن با مردم هراس داشت و محیط خانه را به هر جای دیگری ترجیح می داد گفت:

- من امشب باید کار این پلیور را تمام کنم، بهتر است شما بروید حقیقتش من اصلاً حوصله بیرون آمدن ندارم.

بهروز گفت:

- می دانید که تنها ماندتان در خانه کار درستی نیست از طرفی پدر و مادر هم ناراحت می شوند. فکر نمی کنید بهتر است تجدید نظر کنید؟

ژاله که مردد مانده بود که چه بگوید، عاقبت پس از لحظه ای مکث گفت:
- هنوز تا زمان حرکت مدتی وقت هست اگر تصمیم عوض شد حتماً خبرتان می کنم.

چهره بهروز گرفته شد اما در همان حال گفت:

- هر جور که مایلید عمل کنید.

نگاه ژاله او را که از کنارش دور می شد تا آنجایی که ممکن بود دنبال کرد و در همان حال با خود گفت:

- گرچه خشونت کلامش کاملاً پیدا بود اما لحن کلامش از قبل صمیمی تر به نظر می رسید.

ساعتی بعد همگی آماده خروج بودند که خانم صالحی به پلکان نزدیک شد و با صدای رسایی پرسید:

- ژاله جان آمدی؟

بهروزمی خواست مادر را از تصمیم ژاله باخبر کند اما در همان لحظه ژاله زیبا و برازنده در مسیر پلکان ظاهر شد و همراه با تبسمی گفت:
- می بخشید تاخیر داشتم.

و همراه با قدمهای شمرده به سوی آنها آمد. نگاه متعجب بهروز برای لحظه ای به او خیره ماند و در همان حال لبخند رضایتی لبهایش را از هم گشود. محل تفریحی که آنها در نظر گرفته بودند مملو از جمعیت بود. چهره های بشاش و خندان مردم، بازی بچه ها و هیاهوی بزرگترها نشان می داد که هیچ یک سردی هوا را حس نمی کنند. در آن میان دست فروشهای دوره گرد هم با عرضه باقالای تازه، لبوی داغ، ذرت بوداده و انواع تنقلات دیگر حال و هوای گرمتری به محیط داده بودند. رفتار ژانت در این میان مانند بچه شیطانی بود که از دیدن هر چیز خوشحال می شود و مایل است همه خوراکیها را امتحان کند و طعم همه را بچشد. او و بهناز دست در دست هم تمام اطراف را دور زدند و از همه تنقلات خوردند. هر بار که به کنار دستفروشی می رسیدند با شوخی و خنده و سر به سر گذاشتن با فروشنده مقداری از آن خوراکی را می خریدند و بعد از تعارف به بقیه افراد خانواده بیشتر آن را با ولع می خوردند. در این مواقع بهناز در مقام مترجم گفته های ژانت را برای فروشندگان بازگومی کرد و این کار باعث شغفش می شد.

آقا و خانم صالحی با تبسمی بر لب حرکت های آن دو را زیر نظر داشتند. در همان حال دکتر خطاب به همسرش گفت:

- امان از دست نسل جدید، نمی دانم با اینها چطور می شود کنار آمد؟ امیدوارم دنیای آینده با وجود این جوانها دچار دگرگونی و آشوب نشود.
خانم صالحی با کلام ناصحی گفت:

- زیاد نگران آینده نباش چون همه جوانها مثل هم نیستند. نگاهی به ژاله و بهروز بینداز آن وقت متوجه منظورم خواهی شد.

نگاه دکتر به سوی آن دو کشیده شد و آنها را دید که آرام در کنار یکدیگر قدم برمی داشتند. دکتر گفت:

- احساس می کنم بهروز از نظر عاطفی وابستگی عمیقی به ژاله پیدا کرده، درست نمی گویم؟

همسرش به آرامی گفت:

- من گمان می کنم این وابستگی دوجانبه است اما ژاله همه تلاشش را به کار گرفته که احساس خود را بروز ندهد. دکتر با نگاهی به همسرش گفت:

- پیداست که تو هم از پیدایش این علاقه ناراضی نیستی؟
خانم صالحی با نگاه متقابلی گفت:

- برای بهروز چه کسی بهتر از ژاله، او در عین زیبایی دختری متین و مهربان است. ببین آنها چقدر برازنده یکدیگرند. باور کن هیچ زوجی را این همه مناسب هم ندیده بودم.
دکتر گفت:

- گرچه با عقیده تو موافقم اما ما نباید برای تحقق یافتن این پیوند هیچ واکنشی نشان بدهیم. ژاله در حال حاضر دوران تازه ای از زندگی را آغاز کرده، او هنوز در جدال است تا به نحوی با گذشته پرمجرایش کنار بیاید و تا حدودی آن را به دست فراموشی بسپرد. در این گیرودار نباید او را در تنگنای عاطفی قرار دهیم. به نظر من بهروز ابتدا باید او را بیشتر با دنیای خارج از منزل مواجه کند. آشنایی با افراد متفرقه شاید در احساس ژاله به بهروز اثر بگذارد و این کار بهتر است قبل از اینکه کار این احساس بالا بگیرد انجام شود. در حال حاضر ژاله فقط بهروز را می بیند و انحصاراً از محبت های او بهره مند می شود پس دلبستگی او به بهروز چندان هم امر غریبی نیست اما باید دانست اگر او با مردان جوان دیگر هم معاشرت کند باز هم به همین اندازه به بهروز وابسته

خواهد بود؟ این مساله مهمی است که بهروز باید آن را مد نظر داشته باشد.

خانم صالحی گفت:

- ظاهراً بهروز هم طرز فکری شبیه تو دارد. طی این چند روز گذشته بارها شاهد تلاش او برای بیرون بردن ژاله بوده ام اما مثل اینکه ژاله تنها بودن و انزوا را به معاشرت با دیگران ترجیح می دهد. راستش خیلی نگران او هستم نمی دانم چه مدت طول خواهد کشید تا او دوباره به زندگی عادی برگردد. در این مدت که با ما زندگی می کند تنها دوبار سر خاک پدر و مادرش رفته و یکی دوبار هم من به بهانه خرید وسایل شخصی او را با خود به خیابان برده ام، جز این چند مورد تمام اوقاتش در منزل گذشته و جای تعجب اینجاست که او از تنهایی کاملاً احساس رضایت می کند. من گمان می کردم با آمدن بچه ها روحیه اش تغییر خواهد کرد اما مثل اینکه برداشتم خطا بود چون با وجود آنها انزوا طلبی اش شدت بیشتری پیدا کرد.

دکتر گفت:

- اگر خودت را به جای او فرض کنی حق را به او می دهی خصوصاً با در نظر گرفتن رفتار نادرست بهناز و بی اعتنائی هایش نسبت به ژاله او جز اینکه تنهایی را به حضور در جمع ترجیح دهد چه عکس العملی می تواند داشته باشد؟

خانم صالحی گفت:

- بهتر نیست کمی با بهناز صحبت کنیم شاید در رفتارش تجدید نظر کند.
دکتر در حالیکه از دور دخترش را برانداز می کرد در پاسخ گفت:
- بهناز متاسفانه دختر نصیحت پذیری نیست و طبع لجوج و لجبازش مانع می شود که بعضی از حقایق را ببیند و ترس من از آن است که اگر روزی به گذشته ژاله پی ببرد رفتار ناخوشایند و به مراتب بدتری را با او در پیش بگیرد.
همسرش با نفس کوتاهی که از سینه برکشید گفت:

- این دو بچه چقدر از نظر اخلاق با هم تفاوت دارند. باور می کنی که بهروز تمام نوشته های ژاله را مطالعه کرد و پس از آن رفتار محبت آمیزتری را با او در پیش گرفت؟

دکتر متعجب پرسید:

- بهروز همه چیز را می داند؟

همسرش با تایید سر گفت:

- بله او همه چیز را می داند و این آگاهی او را منقلب کرد. اولین بار که در مورد آن نوشته ها با من صحبت کرد چشمانش اشک آلود و صدایش گرفته به نظر می رسید. او گفت که باورش نمی شود که دختری به ظرافت ژاله بتواند این همه ناملایمات و سختیها را پشت سر بگذارد و جان سالم از مهلکه بدر ببرد. دکتر با تاسفی که در صدایش مشهود بود گفت:

- گرچه ژاله توانست جان سالم بدر ببرد اما بهای سنگینی در مقابل آن داده و آن به خطر انداختن سلامت روانش بود.

بهناز لبخند زنان به آنها نزدیک شد و پرسید:

- پس کی قرار است شام بخوریم؟ من که از گرسنگی پس افتادم.

دکتر با خوشرویی گفت:

- با این همه تنقلاتی که خوردی جایی هم برای شام مانده؟

بهناز به شوخی گفت:

- نکند می خواهید از زیر دعوت شام شانه خالی کنید؟

پدرش گفت:

- دعوت به شام به قوت خود باقیست اما باید صبر کنیم تا بهروز و ژاله هم از راه برسند.

دقایقی بعد آن دو همراه با پشمک هایی در دست از راه رسیدند و آنها را بین حاضرین تقسیم کردند. بهناز دست تعارف بهروز را رد کرد و گفت:

- من آن قدر هله هوله خورده ام که دیگر جایی برای این ندارم.

بهروز که سر حال به نظر می رسید گفت:

- پس یکی به نفع من چون برای اولین بار است که از خوردن پشمک واقعاً

لذت می برم.

دکتر گفت:

- بعد از پشمک نوبت خوردن شام است. لطفاً عجله کنید می ترسم با موج

جمعیت دیگر غذایی در رستوران باقی نماند.

همگی به طرف سالن رستوران به راه افتادند. مردم دسته دسته در حال ورود

یا خروج از ساختمان بزرگ رستوران بودند. غذا در رستوران به صورت سلف

سرویس سرو می شد. بهناز و ژانت زودتر از بقیه با غذاهای خوشمزه ای که

انتخاب کرده بودند به طرف یکی از میزهای خالی حرکت کردند و جا گرفتند. آقا

و خانم صالحی همراه با بهروز و ژاله در میان صف طولانی غذا در حال حرکت

بودند. بهروز خطاب به ژاله گفت:

- از همین جا می توانید غذای مورد علاقه اتان را انتخاب کنید در این صورت

وقتی به میز نزدیک شدید دچار تردید نمی شوید.

ژاله گفت:

- من جوجه کباب را به غذاهای دیگر ترجیح می دهم به عنوان پیش غذا هم

سوپ جو را انتخاب می کنم و کمی سالاد فصل.

بهروز به آرامی کنار گوشش گفت:

- اشکالی ندارد اگر من هم از سلیقه شما پیروی کنم.

ژاله با سرخوشی گفت:

- نه، ولی به شرط آنکه چیز دیگری غیر از اینها برندارید و مرا به هوس

نیندازید.

بهروز لبخند محبت آمیزی زد و گفت:

- قول می دهم اگر غذای دیگری برداشتم در خوردن آن با شما شریک شوم. هر یک از آنها پس از گرفتن غذا مسیر میز مربوطه را در پیش گرفتند. ابتدا دکتر و همسرش و در پی آنها بهروز و به فاصله کمی ژاله به دنبال او در حرکت بود. ناگهان مرد جوانی که همراه چند تن دیگر عازم خروج از سالن بود در یک لحظه شانه به شانه ژاله قرار گرفت و نگاه خیره اش به او ثابت ماند. ژاله ابتدا متوجه او نشد اما هنگامیکه صدای آرام او را شنید نگاهی به آن سمت کشیده شد.

مرد جوان در کمال ناباوری گفت:

- خانم محبی شما هستید؟

سینی غذا در دست ژاله شروع به لرزیدن کرد و رنگ چهره اش در یک آن پرید. نگاهی مات و متحیر مرد را نظاره می کرد. در همان حال لبهایش به آرامی حرکت کرد و گفت:

- آقای شفيعی؟

آن مرد با نگاهی متعجب پرسید:

- این همه مدت کجا بودید؟

آن دو بی آنکه خود بدانند سد راه بقیه عابرین بودند. شهرام خود را کمی عقب کشید و در حالیکه روبروی ژاله قرار می گرفت پرسید:

- شما تنها هستید؟

ژاله که هنوز از حالت بهت بیرون نیامده بود در پاسخ گفت:

- نه من همراه...

هنوز سخن او به پایان نرسیده بود که صدای خشن بهروز کلامش را پاره کرد، او همان طور که با حالت تهدید آمیزی شهرام را می نگریست پرسید:

- ژاله اتفاقی افتاده؟

نگاه کنجکاو شهرام متقابلاً به بهروز افتاد. در آن میان ژاله با دستپاچگی

گفت:

- نگران نباشید آقای شفیعی یکی از دوستان خانوادگی ما هستند که از مدتها پیش ایشان را ندیده ام.

چهره بهروز حالت آرامتری به خود گرفت و در همان حال دستش را برای ادای احترام جلو آورد و با لحن ملایمی گفت:

- بهروز صالحی هستم، ببخشید که در ابتدا دچار سوء تفاهم شدم. شهرام دست او را به گرمی فشرد و با نگاهی به ژاله با تبسم تلخی پرسید:
- پس در این مدت بی خبر از ما ازدواج کرده اید؟
ژاله با چهره ای گلگون و با عجله گفت:

- نه، بهروز خان پسر خانواده ایست که سرپرستی مرا به عهده گرفته اند. شهرام ناباورانه پرسید:

- سرپرستی؟

ژاله گفت:

- جریانش مفصل است و اینجا که ما ایستاده ایم جای مناسبی برای گفتگو نیست.

شهرام گفت:

- حق با شماست ضمناً دوستان من هم بیرون در منتظر هستند. من می توانم در فرصت دیگری شما را ببینم؟

ژاله گفت:

- گمان نکنم از نظر آقای دکتر و خانمش ایرادی داشته باشد اما بهتر نیست قبلاً با آنها آشنا بشوید؟

در این فرصت ژاله از احوال شیوا پرسید و از شهرام شنید که در این مدت همیشه نگران سلامتی او بوده است. زمانیکه هر سه آنها به میز نزدیک شدند چشمهای کنجکاو خانواده صالحی به شهرام دوخته شد. ژاله مراسم معارفه را

انجام داد، در همان حال همه حواسش به عکس العمل آقا و خانم صالحی بود. دکتر شهرام را به گرمی تحویل گرفت و در پاسخ درخواست او که تقاضا کرده بود در فرصت دیگری با ژاله دیداری داشته باشد با خوشرویی گفت:

– شما و خواهرتان تنها کسانی هستید که در گذشته برای ژاله مفید واقع شدید و آن طور که شنیده ام در دوستی ثابت قدم بوده اید پس در حال حاضر هم هیچ ایرادی بر دیدارهای دوستانه شما وارد نیست، هر زمان که مایل بودید می توانید برای دیدار ژاله به خانه ما بیایید. در خانه ما همیشه به روی شما باز است.

شهرام خشنود از برخورد گرم و کلام پرمهر دکتر قراری برای فردای آن روز گذاشت و پس از گرفتن آدرس با یک خدانگهدار جمعی از آنجا دور شد. خانواده صالحی متعجب از این دیدار در حالیکه هر یک در این مورد اظهار نظری می کردند مشغول صرف شام شدند. دکتر با نابوری گفت:

– دنیای عجیبی است در عین بزرگی چقدر کوچک به نظر می رسد. ژاله جان هرگز فکر می کردی که امشب آقای شفيعی را اینجا ملاقات کنی؟

ژاله که با غذای درون ظرفش بازی می کرد گفت:

– حتی الان هم باور نمی کنم بیشتر به یک خواب بود.

بهروز هم ظاهراً بی اشتها به نظر می رسید و فقط برای گذراندن وقت ذره ذره غذا را به دهان می گذاشت. در همان حال گفت:

– پیداست که خواب شیرینی هم بوده چراکه آثار شادابی آن هنوز در چهره اتان نمایان است.

ژاله متوجه نیش کلام او شد و در پاسخ گفت:

– امشب کلاً شب خوبی بود و از شما ممنونم که باعث شدید تغییر عقیده بدهم.

خانم صالحی با مهربانی گفت:

- اگر واقعاً خوش گذشته پس غذایت را بخور هنوز به آن لب هم نزدی.
بهروز گفت:

- مادر زیاد اصرار نکنید هیجان دیدار دوستان قدیمی اشتهای ژاله خانم را پاک از بین برده، مطمئنم فردا با یک دیدار مجدد او دیگر نیازی به خوردن غذا نخواهد داشت.

ژاله سخنان دو پهلوی بهروز را نشنیده گرفت و در پاسخ گفت:
- پشمکی که خوردم جلوی اشتهایم را گرفت نباید آن را قبل از شام می خوردم.

آن شب پس از بازگشت به منزل ژاله اولین نفری بود که با یک شب بخیر به اطاق خود رفت و با یادآوری خاطرات گذشته تا پاسی از شب بیدار ماند. در آن بین یک فکر مدام خاطر او را می آزرده و آن یادآوری چهره گرفته بهروز پس از دیدار با شهرام بود.

در ساعت های بعد از ظهر روز بعد خانواده صالحی انتظار ورود مهمانشان را می کشیدند. دکتر که روز تعطیل را در خانه می گذراند و سرگرم مطالعه روزنامه بود، لحظه ای دست از خواندن کشید و گفت:

- ژاله جان آن پلیورهایی که قرار بود به آسایشگاه هدیه کنی آماده شدند؟

ژاله که سرگرم گردگیری میز میان مبلمان بود با نگاهی به او گفت:

- بافت همه پلیورها تمام شده و فقط کمی از آستین یکی از آنها مانده که سعی می کنم امروز تماشا کنم. فردا می توانید آنها را ببرید. ضمناً اگر ایرادی نداشته باشد خودمم هم همراه شما بیایم تا احوالی از دوستان بیمارم بپرسم.
دکتر با چهره ای خشنود گفت:

- چه بهتر از این، مطمئنم آنها هم از دیدار تو خوشحال خواهند شد.

صدای زنگ در حاضرین را متوجه خود کرد. ژاله عازم رفتن بود که صدای بهروز مانع او شد. بهروز گفت:

- اجازه بدهید من در را باز می کنم.

به دنبال این کلام با قدمهای سنگین طول حیاط را پیمود. شهرام و شیوا سرحال و بانشاط همراه با دسته گلی در دست مورد استقبال گرم خانواده صالحی قرار گرفتند. شیوا با دیدن ژاله ناباورانه او را در آغوش کشی و بدون شرم از حضور دیگران همراه او اشک ریخت. خانم صالحی با نگاهی به این صحنه عاطفی اشک را از گوشه چشم پاک کرد و آن دو را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. دقایقی بعد همگی مشغول صحبت بودند و خانم صالحی با چای داغ و شیرینی سرگرم پذیرایی بود. در آن میان نگاه کنجکاو بهروز حرکات شهرام را زیر نظر داشت و یک لحظه هم از او چشم برنمی داشت. ژاله و شیوا در کنار هم آرام صحبت می کردند با این حال ژاله نمی توانست در آن وضعیت هیچ اشاره ای به دوران ناپدید شدنش بکند و دوستش را در جریان حوادث آن دوران قرار دهد. شیوا که این مطلب را به خوبی دریافته بود خطاب به خانم صالحی گفت:

- اشکالی ندارد اگر ژاله را برای ساعتی از شما قرض بگیریم ؟ مطمئن باشید که زود برمی گردیم.

حرفهای او با تبسم همراه بود. خانم صالحی با مهربانی پاسخ داد:

- چرا باید اشکال داشته باشد؟ اتفاقاً با شناختی که از سابقه دوستی شما دارم مطمئنم در این گردش به ژاله خوش خواهد گذشت.

نگاه ژاله حاکی از رضایت به نظر می رسید اما زمانی که از مقابل بهروز می گذشت با مشاهده خشم فروخوره ای که در چهره او نقش بسته بود به خود لرزید. دکتر که مهمانها و ژاله را بدرقه می کرد با لحنی صمیمی گفت:

- آقای شفيعی برای صرف شام منتظر شما و شیوا خانم هستیم.

شهرام با تواضع پاسخ داد:

- اگر اجازه بدهید ما دیگر مزاحم شما نمی شویم.

این بار خانم صالحی گفت:

- تعارف نکنید دستپخت من به یکبار خوردنش می‌ارزد.
تعارف های گرم دکتر و همسرش شیوا و برادرش را واداشت که دعوت آنها را
بپذیرند. در آن میان نگاه بهروز هر سه آنها را تا کنار اتومبیل مشایعت کرد.

فصل نهم

گرچه ساعتی از غروب آفتاب نمی گذشت اما پرده سیاه شب بر همه جا گسترده شده بود. شاید این تاریکی دست آویز خوبی برای ژاله به حساب می آمد چرا که به این طریق می توانست چهره شرمگینش را از نگاه کنجکاو همراهانش پنهان نگه دارد. ابتدا بازگو کردن همه حوادثی که در این مدت رخ داده بود کار مشکلی می نمود اما عاقبت زمانی که گوشه ای دنج و راحت به دور از چشم دیگران گیرآوردند ژاله بی خبر از گذشت زمان همه وقایع تلخ دوران سیاه ناپدید شدنش را با زبان ساده ای برای آنها بازگفت. در تمامی آن لحظات شهرام تلاش می کرد تا اندوهی را که بر قلبش سنگینی می کرد را از نگاه آن دو پنهان سازد و صبورانه با تلاطم درونش بجنگد و همراه با نفس های عمیق فشار بغض سینه را کاهش دهد اما به عکس او شیوا گرچه درک واقعیت آن حوادث برایش مشکل بود اما از آنجایی که ایمان داشت ژاله نمی تواند حتی کلمه ای به آنها دروغ بگوید پا به پای او اشک ریخت و خود را همدردش نشان داد. زمانی که ژاله از سخن گفتن باز ایستاد هیچ یک کلامی در مقام تسلی او نیافتند.

دقایقی در سکوت گذشت و لحظه ای که حباب سکوت شکست، صدای گرفته شهرام به گوش رسید:

- حاضرید کمی در این اطراف قدم بزنیم؟ هوای درون اتومبیل کم مانده مرا

خفه کند.

نسیم سردی که می وزید چهره عابرین پیاده را می آزد. شیوا و ژاله دست در دست یکدیگر آرام قدم برمی داشتند. نفس گرمی که از سینه شهرام بالا آمد بخاری را از دهان او به هوا فرستاد. سپس به آرامی گفت:

- چه کسی می تواند باور کند که سرنوشت می تواند انسان را این طور به بازی بگیرد؟!... درست در همان دوره ای که شما چیزی به خاطر نمی آوردید من و شیوا در به در دنبالتان می گشتیم. آدرس دقیق منزلتان را نداشتیم برای همین چند بار از همسایه ها سراغ شما را گرفتیم متأسفانه همه آنها در گفتن یک شایعه پوچ با هم اتفاق نظر داشتند. ولی در تمام آن روزها یک سوال مایه تردید می شد و آن اینکه شما کجا هستید؟ ما با ناامیدی به هر جا که فکرمان می رسید سرزدیم اما هرچه بیشتر می گشتیم کمتر به نتیجه ای می رسیدیم. عاقبت یک روز به اصرار شیوا قرار شد یک سر به منزلتان برویم. آدرس را قبلاً توسط یکی از همسایه ها گیر آورده بودیم و خیال داشتیم این بار مستقیماً با برادران تماس بگیریم. اما... با اعلامیه حراجی که جلوی منزلتان نصب شده بود مواجه شدیم. آن روز شنیدیم که صاحبخانه برای همیشه ایران را ترک کرده و به یکی از کشورهای اروپایی رفته است. ظاهراً مسئولیت فروش منزل را هم به شخص دیگری واگذار کرده بود. در آن لحظه در اوج ناامیدی به شیوا گفتم که بهتر است دست از جستجو برداریم چون دیگر محال است شما را پیدا کنیم. به دنبال آخرین کلام شهرام دوباره نفسش را از سینه بیرون داد و نگاهی به زیر افتاد. ژاله گفت:

- شرمنده ام که به خاطر من این همه به زحمت افتادید. حقیقتش گرچه این چند ماهی که زندگی من دچار طوفان حوادث شد سخت ترین ایام عمرم بود ولی تحمل آن رنج ها باعث شد قدر لحظه های خوب زندگی ام را بیشتر بدانم و از دوستی با انسان های شریفی چون شما برخورد ببالم حالا وقتی به دور و برم

نگاه می کنم با وجود شما و شیوا و همچنین حمایت های محبت آمیز دکتر و خانواده اش اصلاً احساس نمی کنم که در این دنیا هیچ کس را ندارم.
انگشتانش در دست شیوا محکمتر فشرده شد و در آن میان صدای بغض آلود شیوا را شنید که گفت:

- ژاله جان باور کن این ما هستیم که هزار بار بیشتر به این دوستی افتخار می کنیم. گرچه ظاهراً هیچ نسبت فامیلی با هم نداریم ولی مطمئنم رشته های عاطفی بین ما صد بار محکمتر و پا برجاتر از آن خواهد بود.
ژاله با نگاهی به چهره معصوم او گفت:

- من از اول آشنایی امان این باور را داشتم. اگر می بینید در این مدت هیچ تلاشی برای پیدا کردن شما نکردم فقط به این دلیل بود که بعد از آن اتفاقات از محیط بیرون از خانه و روبرو شدن با افراد بیگانه شدیداً وحشت داشتم. دیشب هم برخلاف میلم برای آنکه مایه رنجش دکتر و بقیه نشوم با آنها همراه شدم.
شهرام گفت:

- این از خوش شانسی ما بود که شما از منزل بیرون آمدید و گرنه چطور می توانستیم دوباره زیارتتان بکنیم...

- ای کاش شهلا هم الان اینجا بود. دلم می خواست او را با فرشته عفت و پاکی که در قالب آدمی ظاهر شده آشنا کنم تا می فهمید که همه چیز در ظاهر آراسته و پرزرق و برق خلاصه نمی شود.

نگاه کنجکاو ژاله به شیوا دوخته شد و آهسته پرسید:

- موضوع شهلا چیست؟

شیوا ابتدا نظری به برادرش انداخت و سپس روگرد به و گفت:

- شهلا دخترعمویم را می گوید. هفته پیش او و شهرام برای هم عقد شدند و دو هفته دیگر هم جشن عروسیشان برپا می شود.
ژاله لبخند زنان گفت:

- به به... تبریک می گویم شهرام خان، انشاء... به پای هم خوشبخت شوید.
قیافه شهرام شاد به نظر نمی رسید، با این حال در پاسخ تشکر کرد. ژاله با نگاهی به او گفت:

- حالا چرا اینقدر اخم کرده اید؟ داماد شدن آن قدرها هم بد نیست.
نگاه شهرام همچنان به زیر افتاده بود. به جای او شیوا گفت:
- موضوع شهلا و شهرام برمی گردد به سنت های کهنه و قدیمی، به تو نگفته بودم که اجداد ما ترکمن هستند و طبق رسوم گذشتگان شهلا از بدو تولد برای شهرام ناف بر شده و این دوتا حتماً باید با هم ازدواج کنند، البته نه اینکه شهلا دختر بدی باشد نه... ولی از نظر اخلاقی کمی با شهرام اختلاف سلیقه دارد.
ژاله گفت:

- اینکه مشکل بزرگی نیست، هیچ بعید نبود در صورت ازدواج با شخص دیگری باز هم همین اشکال در زندگیتان به وجود می آمد به نظر من در هر پیوندی اگر کمی صبر و بردباری باشد همه چیز درست می شود. ضمناً شهرام خان با اخلاقی که من در شما سراغ دارم مطمئنم در طول مدت کوتاهی می توانید از شهلا یک دختر خوب و دوست داشتنی بسازید.
سیمای شهرام کمی از هم باز شد و گفت:
- امیدوارم، ولی از اینکه بگذریم من انتظار داشتم از شنیدن این خبر تعجب کنید.

ژاله با تبسمی گفت:

- اگر می بینید که غافلگیر نشدم به خاطر آن است که از قبل این موضوع را حدس می زدم. شما از زیرکی دخترها خبر ندارید وجود آن انگشتر طلا در انگشت شما مرا به شک انداخته بود و احتمال دادم که در این مدت به دام دختر زیبایی افتاده اید. خوشحالم که این موضوع حقیقت داشت و امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید. البته یادتان باشد که حتماً مرا برای جشن عروسیتان دعوت

کنید.

شهرام همانطور که آنها را به سوی اتومبیل هدایت می کرد گفت:
- مگر ممکن است که بستگان درجه یک داماد در جشن حضور نداشته باشند؟

دقایقی پس از ورود مهمانان به منزل همگی گرد میز شام جمع شدند. خانم صالحی آن شب سنگ تمام گذاشته بود و چند نوع از غذاهای خوشمزه ایرانی را برای شام تدارک دیده بود. ژاله به حکم مهماندار سرگرم پذیرایی از شهرام و شیوا بود و مدام ظرفهای غذا را مقابل آنها می گرفت و اصرار داشت که باید از همه خوراکی ها بچشند. بهروز که تمام شب سکوت سنگین خود را حفظ کرده بود ظاهراً بی اشتها به نظر می رسید و میلی به خوردن نداشت. برخلاف او بهناز و ژانت هر کدام ظرف خود را از انواع غذاها انباشته بودند. دکتر به حالت شوخی گفت:

- بهناز جان مواظب باش تناسب اندامت بهم نخورد، اگر به همین منوال پیش بروی به زودی به مقام سنگین وزن ترین دانشجوی دانشگاه می رسی.
بهناز خود را لوس کرد و با لحن سرخوشی گفت:

- نگران نباشید سوخت و ساز بدن من عالی است به همین خاطر هرگز گوشت اضافی نمی آورم ضمناً باید از فرصت سود ببرم و حسابی از دست پخت خوشمزه مامان ذخیره کنم چون بعد از بازگشت به دانشگاه دیگر هرگز از این غذاها نصیبم نمی شود.

آن شب بحث بر سر غذاهای ایرانی و اروپایی بالا گرفت و در آخر همه نظرها در مورد خوشمزه تر بودن غذاهای وطنی یکی بود. در آن میان نگاه خانم صالحی به ژاله افتاد و گفت:

- گرچه همگی رای به بهتر بودن غذاهای ایرانی دادید ولی گمان می کنم دست پخت امشب من به مذاق ژاله جان خوش نیامده چون با اینکه مدام از

دیگران پذیرایی می کند هنوز خودش چیزی نخورده است.

ژاله که نگاه اطرافیان را روی خود دید با عجله گفت:

- باور کنید دست پخت شما در نوع خودش بی نظیر است اما نمی دانم چرا امشب میلی به غذا ندارم و هرچه سعی می کنم نمی توانم چیزی بخورم.

دکتر با نگاهی به چهره او گفت:

- شاید بیمار شده ای؟

ژاله گفت:

- احساس کسالت که نمی کنم فقط گرسنه نیستم.

خانم صالحی گفت:

- بعید نیست سرما خورده باشی امشب حتماً کیسه آبگرم در تخت بگذار باید بیشتر مواظب باشی.

ژاله با لحن سرخوشی گفت:

- نگران من نباشید، تجربه و حوادث گذشته ثابت کرده که هیچ چیز نمی تواند مرا از پای در بیاورد پس نباید دلوپس یک بی اشتهایی یا سرماخوردگی ساده بود.

بعد از شام ژاله سرگرم شستشوی ظرفها شد و پا به پای خانم صالحی آشپزخانه را مرتب کرد. صدای گفت و شنود آنهایی که در اطاق نشیمن بودند واضح به گوش می رسید. خانم صالحی با نگاهی به ژاله گفت:

- شهرام جوان خوش مشربی است و خیلی خوب می داند که با هرکس چطور برخورد کند، پیداست دکتر را هم شیفته خود کرده است.

ژاله گفت:

- او یکی از بهترین انسانهاست. کاش ذره ای از حسن های او در وجود برادرم مسعود بود. در آن صورت زندگی من شکل دیگری به خود می گرفت.

چشمان خانم صالحی برنیمرخ افسرده ژاله ثابت ماند و در همان حال گفت:

- قدر مسلم این است که همه آدمها از نظر اخلاق با هم یکسان نیستند این هم جزئی از حکمت آفرینش است پس نباید کسی را به خاطر داشتن خلق و خویی که دارد سرزنش کرد فقط ای کاش می شد به صورتی این اشخاص را بیشتر به طرف عطوفت و مهربانی و گذشت و فداکاری رهنون ساخت و بهتر زیستن را به آنها آموخت.

ژاله با نگاه پرمهری به سوی نسرین گفت:

- حق با شماست اگر زمانی می رسید که دلهای مردم سرشار از مهر و محبت خالصانه به یکدیگر می شد و هرکس با دیده بصیرت بهم دیگری می نگریست دنیا بهشت برین بود.

دقایقی بعد از رفتن شهرام و شیوا ژاله هم با گفتن شب بخیر به اطاق خود رفت. او تصمیم داشت کار بافتن آخرین پلیور را هم به اتمام برساند. از این رو سرگرم بافتن شد و لحظه ای دست از کار کشید که نیمی از شب گذشته بود و همه اهل خانه در خواب بودند. با مالش دست خستگی را از چشمانش گرفت و به دنبال یک میل باطنی با قدمهای آرام به طبقه پایین آمد. هوس خوردن یک لیوان شیر او را به آشپزخانه کشید. با روشن کردن چراغ برفی سرش را از درون سبیدی که در آن آرمیده بود بلند کرد و با نگاه به ژاله با گفتن میوی آرامی دوباره در جایش لم داد. ژاله لیوانی پر از شیر کرد و بر روی یکی از صندلیها کنار میز آشپزخانه نشست. گویا بوی شیر برفی را هم به هوس انداخت چون این بار از سبد بیرون پرید و با یک جهش خود را در آغوش ژاله جای داد. ژاله با چهره ای متبسم گفت:

- ای شکمو نتوانستی طاقت بیاوری؟

به دنبال آن مقداری از شیر را در ظرف برفی ریخت و جلویش گذاشت و سرگرم تماشای برفی شد که یک مرتبه صدای بم و گرفته بهروز او را متوجه خود کرد. بهروز با لحن کنایه آمیزی گفت:

- دچار بیخوابی شده اید؟

نگاه خیره ژاله همانطور که به حالت چمباتمه در کنار برفی نشسته بود به دوخته شد و در همان حال گفت:

- مثل اینکه بیخوابی به سراغ شما هم آمده؟

بهروز در حال نزدیک شدن به یخچال گفت:

- احساس تشنگی خواب مرا زائل کرده و گرنه...

ژاله در حالیکه از جایش برمی خاست و به او نزدیک می شد کلامش را قطع کرد و گفت:

- و گرنه تاکنون در خواب هفت پادشاه بودید. در هر صورت اگر میل داشته باشید مقداری شیر اینجا هست که می تواند تشنگی شما را برطرف کند ضمناً مانع از مالش معده خالی هم می شود چون آن طور که من دیدم امشب شما هم میلی به غذا نداشتید.

درحین ادای این جملات لیوانی از شیر پر کرد و به دست بهروز داد. سپس به سوی صندلیش رفت و در مکان قبلی خود نشست. بهروز روبه روی او به کابینت آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- پس مالش معده شما را هم بیخواب کرده؟ مرا بگو که خیال می کردم یادآوری خاطرات خوش گذشته امشب خواب از چشم شما گرفته است.

انگشتان ظریف ژاله دیواره لیوان را به آرامی فشرد و در همان حال آهسته با خود نجوا کرد:

- خاطره های خوش؟

سپس لحن گفتارش رساتر شد و گفت:

- ای کاش می توانستم همان طور که با شهرام گفتم می کنم با شما هم راحت حرفهایم را در میان بگذارم و همه حقایق را به شما بگویم. اما افسوس که این برایم ممکن نیست.

بهروز با صدای گرفته ای گفت:

- پیداست آقای شفییعی با خوش خدمتی هایش اثر عمیقی بر شما گذاشته است.

ژاله گویی که با خود سخن می گوید به آرامی پاسخ داد:

- بله او و خواهرش به معنای واقعی در زندگی من موثر بودند حتی بیش از آنکه خود بدانند.

نگاه ژاله به لیوان درون دستش خیره مانده بود و نفهمید که کلامش رنگ پیشانی بهروز را چگونه گلگون کرد. لحظه ای بعد دوباره به سخن درآمد. این بار با نگاهی به بهروز گفت:

- شنیده ام که دوران تعطیلات شما رو به پایان است و تا آخر این هفته به آلمان باز می گردید؟

بهروز با سرفه کوتاهی لرزش صدایش را گرفت و در پاسخ گفت:

- بله به زودی از شر مزاحمت های ما خلاص خواهید شد و دیگر نیازی نیست تمام مدت خودتان را در اطاقتان محبوس کنید.

ژاله این بار مستقیماً به او خیره شد و با لحن صریحی گفت:

- بگذارید در این مورد با شما بی پرده صحبت کنم چرا که نمی خواهم انزوا طلبیم سوء تفاهمی برایتان پیش بیاورد. می خواهم این را باور کنید که مسئله وجود شما یا بهناز نیست که من را وادار به تنها نشستن در اطاقم می کند، این ایراد نیست که از قبل در وجود من بوده و به این آسانی ها نمی توانم آن را از خود دور کنم. من از دوران کودکی دختری گوشه گیر و خجالتی بودم و به ندرت با کسی صمیمی می شدم شاید انزوا طلبی خانواده ام هم بر این خصلت من دامن زده باشد به هر ترتیب با این اخلاق بزرگ شده ام و گرچه همیشه از این ضعف خود رنج برده ام اما تغییر روش برایم مشکل است.

بهروز گفت:

- پیداست در معاشرت با شهرام دچار این مشکل نیستید چون می بینم بیش از حد معمول با آنها صمیمی هستید.

ژاله به دنبال مکث کوتاهی پاسخ داد:

- نمی دانم جریان آشنایی با این خواهر و برادر را چگونه و از کجا برایتان بازگو کنم. همین قدر می گویم که من زمانی با آنها آشنا شدم که همه درها برویم بسته بود، هیچ هم زبانی نداشتیم و در زیر فشار ناملايمات زندگی در حال نابود شدن بودم. باب این دوستی را شیوا باز کرد و او قدم اول را در این راه برداشت. من اوایل با تردید ولی بعد از مدتی با تمام وجود و از روی میل باطنی دوستی او را پذیرفتم. شهرام هم در آن میان نقش یک برادر بزرگتر و دوست راهنما را برای من ایفا می کرد. در حقیقت تشویق و ترغیب های او بود که مرا از اوج ناامیدی نجات داد و وادارم کرد که برای آینده تلاش کنم.

بهروز گفت:

- فکر نمی کنید رفتار او ناشی از...

هنوز کلام او به پایان نرسیده بود که بهناز با رنگی پریده در درگاه آشپزخانه نمایان شد. ژاله با مشاهده او از جا برخاست و همان طور که به سویش می رفت پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

بهناز همان طور که به در تکیه می داد با دست معده اش را فشرد و گفت:
- حالم هیچ خوب نیست، معده ام به شدت درد می کند و شدیداً احساس تهوع دارم.

بهروز هم در کنارشان قرار گرفت و خطاب به بهناز گفت:

- آخرش این پرخوری کار دستت داد. امشب نزدیک بود با غذا خودت را خفه کنی.

بهناز به حالت اعتراض گفت:

- حالا وقت این حرفها نیست دکتر بعد از این، لطفاً فکری به حال این معده درد لعنتی بکن.

ژاله نگران از حال بهناز با نگاهی به بهروز پرسید:

- چطور است برایش کمی نبات داغ تهیه کنم؟ معمولاً در این گونه موارد موثر است.

بهروز بهناز را روی یکی از صندلی ها نشاند و رو به ژاله گفت:

- فکر بدی نیست، ضمناً چند قطره آبلیمو هم به آن اضافه کن. بهناز تو هم اینجا بنشین و کمتر ناله کن تا برایت کیسه آبگرم آماده کنم. احتمالاً سرما خورده ای، با این لباسهای نامناسبی که در این هوای سرد می پوشی باز جای شکرش باقیست که ذات الریه نکردی.

فردای آن شب همه متوجه بیماری بهناز شدند. او واقعاً سرمای شدیدی خورده بود. خانم صالحی با اعتراض به بهروز گفت:

- باید دیشب مرا از حال بهناز باخبر می کردید.
بهروز گفت:

- نیازی به این کار نبود چون من و ژاله به اندازه کافی به او رسیدیم خصوصاً ژاله که تمام شب را بالای سر او بیدار ماند و مدام مراقبش بود.
دکتر گفت:

- ژاله واقعاً دختر مهربانی است. امیدوارم بیدار ماندن دیشب او را بیمار نکند.

بهناز که بر روی کاناپه دراز کشیده بود و ظاهراً خواب به نظر می رسید پلکها را از هم گشود و با صدای ضعیفی که از گلو خارج می کرد گفت:
- من در این مدت رفتار خوبی با او نداشتم اما او با محبتهایش درس خوبی به من داد.

دکتر و همسرش نگاهی حاکی از رضایت بهم انداختند و دکتر گفت:

- هیچ وقت برای خطاها دیر نیست تو می توانی در آینده دوست خوبی برای او باشی.

در همین وقت ژاله با بسته بزرگی در دست از پله ها پایین آمد و در حالی که به آنها نزدیک می شد گفت:

- عمو جان پلیورها برای بردن حاضراست.

دکتر با خوشرویی گفت:

- همه را آماده کردی؟!

ژاله گفت:

- همان طور که گفتم فقط آستین یکی از آنها مانده بود که دیشب تا دیر وقت آن را تمام کردم. امیدوارم که پلیورها مورد پسند بیماران قرار بگیرد و آنها را خوشحال کند.

دکتر بسته را از او گرفت و گفت:

- مطمئنم که آنها خوششان می آید و من هم از طرف آنها از تو تشکر می کنم که این همه مدت وقتت را صرف بافتن اینها کردی.

ژاله با چشمانی که از بی خوابی دیشب خسته به نظر می رسید با تواضع گفت:

- اینکه کار مهمی نبود کاش می توانستم بیش از اینها برای آنها مفید باشم.

خانم صالحی گفت:

- ژاله جان خیلی خسته به نظر می رسی بهتر است بروی کمی استراحت کنی.

ژاله گفت:

- قرار بود امروز همراه عمو به آسایشگاه بروم اما کمی احساس کسالت می کنم.

دکتر گفت:

- قارمان بماند برای یک فرصت دیگر، امروز بهتر است فقط استراحت کنی.
ژاله با تبسمی موافقت خود را اعلام کرد و در حالی که از پله ها بالا می رفت
خطاب به خانم صالحی گفت:

- اگر برای مراقبت از بهناز به کمک احتیاج داشتید حتماً خبرم کنید.
خانم صالحی با محبت نگاهش کرد و گفت:
- برو با خیال راحت استراحت کن می دانم که تمام دیشب را بیدار بودی و
نیاز به استراحت داری.

دقایقی بعد ژاله آماده رفتن به رختخواب بود که صدای چند ضربه به در اطاق
او را بدان سو کشید. با گشودن در بهروز را دید که با لیوانی شیری در دست به
انتظار ایستاده بود. با تبسم کمرنگی گفت:

- لازم دیدم قبل از خواب یک لیوان شیر را همراه با این قرص آرام بخش
بخورید در اینصورت خواب راحتی خواهید داشت.

ژاله با تبسم متقابلی لیوان و قرص را از او گرفت و گفت:
- متشکرم آقای دکتر نمی دانم با این احوال بیمار گونه ام اگر شما نبودید چه
می کردم؟!

بهروز با لحن مودبانه ای گفت:
- مطمئناً در نبود من کسانی هستند که حاضرند با کمال میل از شما مراقبت
کنند.

ژاله با شیطننت گفت:
- با این خلق و خوی بدی که من دارم مطمئناً هیچ کس نمی تواند به خوبی
شما از من مراقبت کند.

بهروز با کلام زیرکانه ای گفت:
- نکند دوباره به فراموشی مبتلا شده اید و شهرام عزیزتان را از یاد برده
اید؟

رنگ رخسار ژاله به یکباره تغییر کرد و با صدای لرزانی پرسید:

- شما از زندگی گذشته من با خبرید؟!

بهروز نگران از تغییر حال او پرسید:

- ایرادی دارد اگر در مورد گذشته شما کنجکاوی کرده باشم؟

ژاله نگاهش را به زیر انداخت و به آرامی پرسید:

- تا چه اندازه در مورد من می دانید؟

بهروز صادقانه پاسخ داد:

- تا آنجا که نوشته هایتان آگاهی می دادند.

ژاله بی آنکه به او نظری بیندازد به نحوی آهسته، گویی که با خود سخن می

گوید پرسید:

- همه آن مطالب را خواندید؟

بهروز گفت:

- سطر به سطر، با تعمق. آن قدر عمیق که احساس می کردم در تمام آن

لحظات در کنار شما هستم.

لحظه ای بعد نگاه ژاله به او دوخته شد، چشمانش را هاله ای از اشک فرا

گرفته بود، در همان حال با خود گفت:

- پس دلیل تغییر روش او به این خاطر بود. حالا می فهمم چرا به یکباره این

همه مهربان شد، کاش زودتر به این حقیقت پی برده بودم.

در اطاق بغلی باز شد و ژانت با لباس خواب زننده ای آز آنجا خارج شد. نگاه

ژاله و بهروز برای لحظه ای به او افتاد سپس هر دو شرمگین نگاه از او برگرفتند.

بهروز که متوجه تغییر رنگ ژاله شده بود با لحن ناراحتی گفت:

- ژانت دیگر شورش را درآورده و اصلاً رعایت اصول اخلاقی را نمی کند.

ژاله گفت:

- ایراد از او نیست از فرهنگ غلطی است که در آن پرورش یافته، مطمئنم

تاکنون هیچ کس او را به خاطر نحوه لباس پوشیدنش سرزنش نکرده پس او چگونه می تواند پی ببرد که مرتکب خطا شده است؟

بهروز گفت:

- به نظر من با حیا بودن یک غریزه ذاتی است و نیازی به تعلیم ندارد.

ژاله گفت:

- گرچه با عقیده شما موافقم اما نمی توان کتمان کرد که نحوه پرورش افراد هم در رفتارشان اثر بسزایی دارد و می توان با آموزش صحیح انسانها را ساخت. آنها سرگرم گفتگو درباره نسل جدید بودند که ژانت دوباره به طبقه بالا بازگشت و همانطور که به آنها نزدیک می شد با فارسی لهجه داری صبح بخیر گفت. در این چند روز اقامتش در ایران برخی کلمات متداول فارسی را آموخته بود و در برخی از مواقع به کار می برد. پس از شنیدن پاسخ با حالت گلایه آمیزی که بیشتر شبیه عشوه گری بود با بهروز شروع به صحبت کرد. از زبان آلمانی استفاده می کرد اما ته لهجه فرانسویش کاملاً مشهود بود. در آن میان ژاله بی اعتنا به رفتار دلبرانه او قرص را در دهان گذاشت و همراه با جرعه ای از شیر آن را فرو داد. بهروز در حالیکه تسلطش به زبان آلمانی را نشان می داد پاسخش را گفت و در پایان با اشاره به ظاهر او مسئله ای را با او در میان گذاشت. ژانت در پاسخ فقط به لبخند و جمله کوتاهی اکتفا کرد و با طنازی به اطاق خود رفت.

ژاله با لحن کنایه آمیزی گفت:

- با وجود دانشجویانی چون ژانت که احتمالاً در آلمان فراوان هستند باید خوشحال باشید که مرخصی شما رو به اتمام است.

بهروز با تعجب پرسید:

- منظورتان را درک نمی کنم؟!

ژاله گفت:

- منظورم کاملاً واضح است. مسلماً محیط ساکت این خانه در مقایسه با

فضای پرهیاهوی دانشگاه و دلبری های دوستان دانشجوی مکان کسالت آوری است که حوصله اتان را زود سر می برد، پس خشنودی شما از بازگشت به آنجا امر عجیبی نیست.

بهروز با پوز خند تمسخرآمیزی گفت:

- متاسفم باید به شما بگویم که برداشتتان در این مورد کاملاً خام و بچگانه بود. گرچه باید در این باره کمی بیشتر با شما صحبت کنم اما بماند برای بعد. فعلاً بهتر است استراحت کنید، چهره تان خیلی خسته به نظر می رسد.

به دنبال این کلام از جا برخاست و رفت و ژاله را رنجیده خاطر بجا گذاشت. عقربه های ساعت دیواری زمان سه بعد از ظهر را نشان می داد اما قشر ضخیمی از ابر که پهنه آسمان را پوشانده بود فضای حیاط را تاریکتر به نظر می رساند. بهناز بر روی کاناپه در حال استراحت بود. درد معده اش کاهش یافته و تبش کمی پایین آمده بود اما عضلاتش چنان درد می کرد که ناخودآگاه در میان خواب ناله می کرد و هر بار که از این پهلوی به آن پهلوی می شد صدای ناله اش بلندتر به گوش می رسید. ژانت بر روی یکی از مبلهای نزدیک شومینه که حرارت مطبوعی را به اطراف می پراکند سرگرم مطالعه رمانی به زبان فرانسه بود. خانم صالحی که تازه از کارهای آشپزخانه فارغ شده بود همراه با سینی محتوی فنجانهای چای به اطاق نشیمن آمد و با نگاهی به بهروز گفت:

- چای نمی خوری؟

بهروز نگاه از نمای حیاط برگرفت و با قدمهای سنگین به سوی او آمد. در همان حال پرسید:

- ژاله هنوز پایین نیامده؟

مادرش فنجان چای را جلوی او گذاشت و گفت:

- وقت نهار که رفته بودم بیدارش کنم به خواب خوشی فرو رفته بود حیفم آمد خوابش را زائل کنم. به گمانم هنوز هم در خواب است.

بهروز گفت:

- دیشب شب خسته کننده ای برای او بود بگذارید تا هر وقت که مایل است بخوابد. به دنبال این کلام لحظه ای سکوت کرد سپس با لحن مرددی پرسید:

- راستی مادر نظر شما درباره شهرام و ژاله چیست؟

خانم صالحی نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

- منظور سوال تو را درک نمی کنم.

بهروز گفت:

- می خواهم ببینم شما که زن دنیا دیده ای هستید رابطه میان ژاله و شهرام را چگونه پیش خود حلای می کنید؟

خانم صالحی دقایقی به فغان درون دستش خیره شد، ظاهراً پاسخ به این سوال برایش مشکل بود. لحظه ای بعد نگاه موشکافانه اش را بر چهره منتظر بهروز دوخت و گفت:

- برای اولین بار سوالی از من شد که جوابی برای آن ندارم. پاسخ به این سوال بستگی به شناخت کامل هر دوی آنها دارد که متأسفانه من هنوز این شناخت را پیدا نکرده ام. شهرام را مدت کوتاهی است که می شناسم و ژاله را اگرچه در خیلی از موارد با روحیه او کاملاً آشنا هستم اما او دختری است که به سادگی احساسش را بروز نمی دهد و پی بردن به اینکه او چه احساسی به دیگران دارد کار مشکلی است، با این وجود می توان گفت که آنها چگونه درباره یکدیگر فکر می کنند و چه احساسی موجب این دوستی شده است.

بهروز فغانش را از روی میز برداشت و با تکیه به پشتی مبل گفت:

- حقیقتش من هم در چگونگی این رابطه مانده ام.

خانم صالحی گفت:

- البته تا حدودی که می شود از ظاهر امر تشخیص داد ژاله برای این دوستی ارزش و اعتبار زیادی قائل است و شهرام تلاش می کند تا آنجایی که امکان دارد

برای او مفید واقع شود و او را مورد حمایت خود قرار دهد.

بهروز با لحن نگرانی پرسید:

- منظورتان از حمایت چیست؟ ژاله که در حال حاضر حامیان مهربانی چون شما و پدر دارد.

خانم صالحی گفت:

- البته خود شهرام هم پی به این حقیقت برده اما رفتار او دلوپسیش را در قبال ژاله نشان می دهد. ظاهراً نگران است که مبدا اتفاق ناگوار دیگری برای او رخ بدهد.

بهروز پرسید:

- شما فکر می کنید که ژاله شرح تمام آن حوادث را برای آنها گفته است؟ مادرش در پاسخ گفت:

- احتمالاً تا جایی که برایش ممکن بوده باید این کار را کرده باشد چرا که آن شب پس از باز گشت آنها من چند بار متوجه نگاه خیره شهرام و شیوا به ژاله که حکایت از اندوه آنها می کرد شدم، گرچه خود ژاله متوجه آنها نبود. بهروز فنجان چای نیم خورده اش را بر روی میز گذاشت و به دنبال مکث کوتاهی با لحن مردودی پرسید:

- مادر... اگر شهرام ژاله را از شما خواستگاری کند پاسخ شما به او چه خواهد بود؟

خانم صالحی که پی به احوال بهروز برده بود به صراحت گفت:

- اگر چه من و پدر سرپرستی ژاله را به عهده گرفته ایم اما در مورد زندگی خصوصی او نمی توانیم دخالت مستقیمی داشته باشیم و مسلماً تصمیم گیری در این باره را به خود ژاله واگذار خواهیم کرد.

خانم صالحی و پسرش سرگرم گفتگو بودند که سلام خوش طنین ژاله آن دو را متوجه او کرد. موهایش را در حوله سه گوش پیچیده بود و لباس تازه ای به تن

داشت. خانم صالحی به دنبال پاسخ سلامش پرسید:

- حمام بودی عزیزم؟

ژاله در حالی که بر روی مبل کناری او می نشست گفت:

- آرام بخش بهروز خان چنان مرا بی حال کرد که نفهمیدم چطور این همه ساعت در خواب بودم. تازه زمانی که بیدار شدم هنوز هم پلکهایم از هم باز نمی شد به همین خاطر فکر کردم با یک دوش آبگرم اثر آن را از بین ببرم.

خانم صالحی در حال برخاستن گفت:

- حتماً الان حسابی گرسنه هستی؟ میروم برایت غذا داغ کنم.

ژاله گفت:

- زحمت نکشید فعلاً میلی به غذا ندارم. راستی حال بهناز چطور است تبش

پایین نیامده؟

خانم صالحی گفت:

- از صبح خیلی بهتر است الان هم می خواهم کمی سوپ برایش ببرم. تو هم

می خواهی برایت بیاورم؟

ژاله از جا برخاست و گفت:

- شما از صبح تا به حال دست تنها خیلی خسته شده اید، من سوپ بهناز را

به او می دهم بعد اگر گرسنه بودم خودم هم کمی می خورم.

ژاله سرگرم خوراندن سوپ به بهناز بود که تلفن زنگ زد. ابتدا بهروز پس از

برداشتن گوشی سرگرم مکالمه با شخص مقابل شد و به دنبال احوالپرسی نه

چندان گرمی ژاله را فراخواند. زمانی که ژاله به او نزدیک شد بهروز با نگاهی

گذرا به او و لحن گرفته ای گفت:

- با شما کار دارند.

ژاله که حدس می زد آن شخص باید شهرام باشد همراه با تبسمی گوشی را از

او گرفت و سرگرم مکالمه شد دقایقی بعد با چهره ای بشاش به طرف آشپزخانه

رفت و خطاب به خانم صالحی گفت:

- شهرام بود، اولاً سلام همه را تک تک رساند و سفارش کرد که به خاطر زحمات دیشب از شما و عموجان تشکر کنم. ثانیاً برای چهارشنبه شب برای صرف شام همه را به منزلشان دعوت کرد، البته یادآور شد که فردا شب حضوراً دعوت را به صورت رسمی عنوان خواهد کرد.

خانم صالحی با خشنودی گفت:

- عجب جوان با معرفتی است هیچ فکر نمی کردم که این همه پایبند اصول باشد، حالش چطور بود؟
ژاله پاسخ داد:

- خوب و سرحال، گویا از محل کارش زنگ می زد. این طور که می گفت با دوستش یک دفتر وکالت دایر کرده اند و امروز سرگرم نظافت و روبراه کردن آنجا بودند. مثل اینکه خیلی شرمنده محبت‌های شما شده چرا که می گفت صبح به دنبال فرصتی می گشته تا تماس بگیرد و به خاطر پذیرایی گرم شما تشکر کند.

خانم صالحی گفت:

- ما برای او کاری نکردیم که شایسته این همه تشکر باشد.

ژاله با نگاهی سرشار از محبت گفت:

- شما و عمو آن قدر مهربان و خوش برخورد هستید که همه را مفتون خود می کنید.

خانم صالحی ظرف سوپ را جلوی او گذاشت و گفت:

- این تو هستی که به معنای واقعی خوبی، حالا سوپت را بخور که ضعف نکنی.

بهرز ظرف خالی شده سوپ بهناز را به آشپزخانه آورد و با نگاه گذرای به ژاله پرسید:

- آقای شفيعی در چه حالند؟

ژاله گفت:

- خوب، اتفاقاً از حال شما پرسيد گمان می کرد که سرما خورده ايد می گفت صدایتان کمی گرفته به نظر می رسید. گفتم بهروز خان معمولاً صدایش همین طور است و خوشبختانه هیچ نوع کسالتی ندارد.

خانم صالحی گفت:

- بهروز خبرداری که شهرام همه ما را برای چهارشنبه شب به منزلشان دعوت کرده است؟

بهروز با کلام ظاهراً متعجبی گفت:

- جداً... خوب خوش بگذرد.

خانم صالحی گفت:

- طوری صحبت می کنی مثل اینکه خیال آمدن نداری؟

بهروز گفت:

- با کمال تاسف من نمی توانم شما را همراهی کنم چون از صبح چهارشنبه به ویلای دوستی در رودهن دعوت شده ام و قرار است سری هم به پیست آبعلی بزنیم. احتمال دارد که تا صبح پنجشنبه هم برونگردم.

مادرش با دلخوری گفت:

- مگر نه اینکه پنجشنبه شب عازم هستی پس کی فرصت می کنی لوازم را جمع کنی؟

بهروز گفت:

- سخت نگیرید مادر جمع کردن وسایلم یک ساعت بیشتر وقت نمی گیرد. شب بعد ساعتی از صرف شام گذشته بود که زنگ در به صدا درآمد. شهرام این بار به تنهایی به آنجا آمده بود. او در برخورد با خانواده صالحی راحت تر و صمیمی تر از قبل به نظر می رسید. طی زمانیکه در بین آنها بود با سوال و

جوابهای سرگرم کننده اش و رفتار بی آلایش همه را شیفته خود کرده بود. بهناز که حالش روبراه تر از شب پیش به نظر می رسید در آن میان بیش از دیگران از حضور او لذت می برد و هر بار که شهرام عزم ترک آنجا را می کرد به بهانه ای او را به سخن گفتن وا می داشت و خروج او را به تاخیر می انداخت. بهروز در آن میان ساکت به نظر می رسید و فقط در صورت لزوم به سوالات پاسخ می گفت. ژاله بیشتر سرگرم پذیرایی بود و کمتر در گفتگوها شرکت می کرد. یک بار که مشغول دور گرداندن ظرف میوه بود شهرام با مهربانی گفت:

- ژاله خانم ممکن است لطفاً چند لحظه دست از پذیرایی بکشید و بنشینید؟ می خواهم در حضور همه پیشنهادی را با شما در میان بگذارم.

نگاه مبهوت ژاله برای لحظه ای به او دوخته شد. سپس همراه با تبسمی گفت: - اجازه بدهید از آخرین نفر هم پذیرایی کنم دیگر کاری ندارم و برای شنیدن پیشنهاد شما حاضرم.

به دنبال این کلام ظرف میوه را جلوی بهروز گرفت و با نگاهی به گفت: - بفرمایید.

چهره بهروز رنگ پریده به نظر می رسید و نگاهش قهرآلود و پرکینه، دست تعارف ژاله را رد کرد و به سردی گفت: - ممنون... میل ندارم.

ژاله به آرامی از کنارش گذشت، سوزش خفیفی را در سینه خود حس می کرد. ظرف میوه را روی میز گذاشت و در کنار خانم صالحی جای گرفت. شهرام با نگاهی به ژاله گفت:

- غرض از مزاحمت امشب قبل از هر چیز دعوت از یکایک شما برای صرف شام در منزل حقیرانه ماست که امیدوارم بپذیرید و ما را سرافراز کنید و اما مطلب دوم موضوعی است درباره ژاله که از صمیم قلب امیدوارم مورد موافقت شما قرار بگیرد و با قبول آن مرا بیش از پیش خوشحال کنید.

به دنبال این کلام سکوت سنگینی برافشا حکمفرما شد و جو موجود نشان می داد که همه منتظرند تا از چگونگی این درخواست مطلع شوند. شهرام به دنبال مکث کوتاهی گفت:

- همان طور که قبلاً در بین صحبت هایم اشاره کردم به تازگی با شراکت یکی از دوستانم اقدام به راه اندازی یک دفتر وکالت کرده ایم. گرچه هنوز در ابتدای راه هستیم و کار به آن صورت برایمان جا نیفتاده است اما برای پیش برد امور آنجا شدیداً نیاز به وجود شخصی داریم که بتواند به عنوان منشی با ما همکاری کند و احیاناً در صورت غیاب من و همکارم جوابگوی مراجعین باشد از این رو صلاح دیدم این پیشنهاد را قبل از هرکس با ژاله در میان بگذارم و خواهش می کنم اگر برایش مقدور است در این امر ما را یاری دهد. البته در صورت موافقت شما.

همه از شنیدن این پیشنهاد تعجب کردند. در آن میان دکتر که همیشه با سخنان با تدبیرش همه مسائل را به خوبی حل و فصل می کرد، با تبسم گفت:

- قبل از هر چیز باید به خاطر دعوتتان تشکر کنیم و اگر چه راضی به زحمت شما و خانواده محترمتان نیستیم اما با کمال میل مزاحم خواهیم شد. ولی در مورد ژاله به نظر من هم بد نیست که اوقات فراغتش را در جایی مشغول به کار باشد خصوصاً که در آن صورت متکی به نفس هم خواهد بود البته به شرط آنکه آمادگی این کار را داشته باشد. حالا نظر خود چیست ژاله جان؟

ژاله که چهره اش را هاله ای از حیرت و شادی پوشانده بود در پاسخ گفت:

- حقیقتش من اصلاً باور نمی کنم که این پیشنهاد حقیقت داشته باشد. حتماً شهرام خان قصد دارد شوخی کند و به این بهانه کمی سربه سرم بگذارد. شهرام که تلاش می کرد خشنودیش را در پس چهره ای آرام نگه دارد با صراحت گفت:

- در تمام زندگیم هیچ وقت به این اندازه جدی نبوده ام. حقیقتش را

بخواید تمام دیشب را در مورد این مسئله فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم. از شما هم انتظار ندارم همین امشب پاسخم را بدهید کار ما از هفته آینده به طور رسمی آغاز می شود پس شما فرصت دارید تا چهارشنبه در این باره فکر کنید و جواب را بگویید. ضمناً ساعت کار هم مطابق بقیه ادارات تا ساعت دو بعد از ظهر است. اگر سوال بخصوصی در مورد نحوه انجام وظیفه تان دارید می توانید بپرسید تا من برایتان توضیح بدهم.

ژاله که هنوز حقیقت امر را باور نداشت لبخند زنان گفت:

- آن قدر غافلگیر شده ام که نمی دانم درباره چه مطلبی باید سوال کنم. اما مهمتر از هر چیز اینکه من نمی توانم به تنهایی از منزل خارج شوم یا از محل کار به خانه بازگردم. با این مشکل چه کنم؟
شهرام با لحن اطمینان بخشی گفت:

- شما باید ترس های واهی را کنار بگذارید و از خودتان بپرسید که تا کی می توانید خود را در میان این چهاردیواری مخفی نگهدارید و از مواجه شدن با دیگران بگریزید، البته قبول دارم که در ابتدا کمی برایتان مشکل خواهد بود. به همین خاطر قول می دهم تا مدتی مسئولیت رفت و آمدتان را من بر عهده بگیرم. بعد از اینکه همه چیز برایتان عادی شد این کار برایتان یک نوع تفریح خواهد شد.

ژاله با لبخند دوباره گفت:

- اگر چه شما حلال همه مشکلات هستید ولی آخر من هیچ چیز از منشی گری نمی دانم.
شهرام گفت:

- در این مورد هم هیچ نگران نباشید، خود من شما را با تمام امور آشنا می کنم و با استعدادی که در شما سراغ دارم در طول مدت کوتاهی به تمام کارها مسلط می شوید. دیگر مشکلی نیست؟

ژاله گفت:

- اگر هم باشد زیاد مهم نیست چون مشکل گشای من همه جا حاضر است.

شهرام خوشحال به نظر می رسید. در همان حال به پا خاست و گفت:

- پس در این صورت من رفع زحمت می کنم. ضمناً چهارشنبه برای بردن شما خواهم آمد که برای پیدا کردن آدرس به دردسر نیفتید. دقایقی بعد او در میان بدرقه گرم حاضرین آنجا را ترک کرد. زمانی که اهل منزل دوباره به گرد هم جمع شدند ژاله با شک و دودلی خطاب به خانم صالحی گفت:

- نسرین جان نظر شما درباره پیشنهاد شهرام چیست؟ فکر می کنید من بتوانم مسئولیت این کار را برعهده بگیرم؟

نسرین با مهربانی گفت:

- هیچ شکی نیست که تو دختر با استعداد و بااراده ای هستی. البته هر کاری در ابتدای امر با مشکلاتی همراه است، اما تو نباید در مقابل مشکلات احتمالی از خودت ضعف نشان بدهی و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی. من به نوبه خودم خیلی خوشحالم که شهرام این درخواست را مطرح کرد. راستش خود من هم مدتی بود در فکر پیدا کردن شغلی برای تو بودم که بتوانی به این طریق متکی به خودت باشی و به اطرافیان نیاز نداشته باشی.

بهروز که تا آن لحظه دخالتی در صحبتها نکرده بود با لحنی که کمی غیرعادی به نظر می رسید پرسید:

- اگر ژاله خانم ادامه تحصیل بدهند بهتر نیست تا اینکه شغل منشی گری را پیشه خود کند.

خانم صالحی گفت:

- اتفاقاً من و پدرت قبلاً این موضوع را عنوان کردیم و از ژاله خواستیم که اگر مایل است به تحصیلاتش ادامه بدهد اما خودش دیگر علاقه ای به ادامه تحصیل ندارد و ترجیح می دهد وقتش را برای رسیدن به هدف های دیگر صرف

کند.

بهروز با پوزخندی گفت:

- امیدوارم مقصودش از هدف رسیدن به شغل منشی گری نباشد.

ژاله این بار با دلخوری گفت:

- مگر چه ایرادی دارد همه که نمی توانند دکتر یا مهندس شوند. به نظر من انسان باید حد خود را بداند و به همان قانع باشد.

بهروز به حالت کنایه آمیزی گفت:

- در این صورت باید به آقای شفيعی آفرین گفت چرا که نفوذ کلامش بر روی شما عالیست. خیلی خوب توانسته نظر شما را در همه موارد با خود موافق کند.

بهناز که به تازگی طرز گفتارش با ژاله صمیمی تر از قبل شده بود همراه با لبخندی گفت:

- ژاله جان من که به نوبه خودم به تو تبریک می گویم جداً که دختر خوش شانسی هستی. از بحث شغل که بگذریم این خودش کمال خوش شانسی است که انسان هر روز چند ساعت در کنار آقای شفيعی باشد و از مصاحبتش لذت ببرد.

ژاله در حال جمع کردن پیش دستی ها گفت:

- حق با شماست ولی من هیچ وقت به این جنبه موضوع فکر نمی کنم.

فصل دهم

چهارشنبه شب ساعت از دوازده گذشته بود که خانواده دکتر صالحی منزل آقای شفيعی را در پی بدرقه گرم آنها ترک کردند. طی مدت زمانی که برای رسیدن به مقصد گذشت همه صحبتها در محور پذیرایی گرم و اخلاق خانواده شفيعی بود. خانم صالحی گفت:

- هیچ فکر نمی کردم امشب این همه به من خوش بگذرد. الحق که مردمان مهربانی بودند.

دکتر گفت:

- می بینید خانم، صفای واقعی را باید در میان این طبقات پیدا کرد گذشته از آن باید به این پشتکار آفرین گفت. آقای شفيعی با آنکه سن و سالی را پشت سر گذاشته است هنوز دست از کار و تلاش برنداشته و بی دریغ در راه به ثمر رساندن بچه ها زحمت می کشد. هیچ باور می کنی که با درآمد مختصر یک تاکسی همه این بچه ها به تحصیلات عالی رسیده اند؟

همسرش در پاسخ گفت:

- البته نمی توان کتمان کرد که مشکلات زیادی بر سر راه آنها بوده ولی با این همه به قول شما باید به این پشتکار آفرین گفت.
بهناز خطاب به ژاله گفت:

- این شهلا دخترعموی شهرام چقدر خودش را برای او لوس می کرد. آن قدر به او چسبیده بود که من به جای شهرام دچار خفگی شدم.

ژاله لبخند زنان گفت:

- همه نوعروسها در ابتدای امر چنین رفتاری دارند، نباید به خاطر این رفتار آنان را سرزنش کرد.

نگاه متعجب خانم صالحی و بهناز به سوی ژاله برگشت و در همان حال خانم صالحی گفت:

- مگر شهلا و شهرام...؟!

ژاله کلامش را قطع کرد و گفت:

- بله شهرام و شهلا مدت زیادی نسیت که به عقد هم درآمده اند. آه... راستی کارت عروسی شان هم اینجاست. این را شهرام امشب به من داد گویا پنجشنبه هفته دیگر است.

و در همان حال کارت زیبایی را از درون کیف دستی اش بیرون کشید و به دست خانم صالحی داد.

بهناز پرسید:

- تو قبلاً از این جریان خبر داشتی؟!

ژاله گفت:

- شیوا در همان اولین دیدار همه چیز را برایم گفت اما متاسفانه فرصتی پیش نیامد که به شما بگویم، راستش ترجیح می دادم خود شهرام موضوع را در میان جمع مطرح کند.

بهناز با حال بخصوصی گفت:

- واقعاً که هر دوی شما آدمهای عجیبی هستید. راستش را بخواهی من فکر می کردم شهرام به تو نظر خاصی دارد و اصرارش برای استخدام تو به همین دلیل است.

ژاله با نگاهی به او گفت:

- شاید باور نکنی اما من هیچگاه در مورد شهرام به این صورت فکر نکرده ام. شاید به خاطر این بوده که محبت های او همیشه برادرانه و بی منظور بوده است.

دکتر گفت:

- این هم درس دیگری برای بهناز جان که دیگر هیچگاه از روی ظاهر درباره دیگران قضاوت نکند.

با رسیدن به فضای گرم و دلچسب خانه خستگی بر همه چیره شد و هر یک از حاضرین با گفتن شب بخیر به سوی اتاق خود رفتند. بهروز هنوز نیامده بود و خانم صالحی حدس میزد که صبح بیاید. ساعتی بعد همگی در خواب بودند و فقط چراغ اتاق ژاله نشان از بیداری او می داد. ژاله طبق معمول مشغول بافتن بود این بار کلاه زنانه خوشرنگی را به دست گرفته بود و قصد داشت تا نیمه های شب کار آن را به پایان برساند. ساعت رومیزی کنار تخت ژاله زمان یک و سی دقیقه نیمه شب را نشان می داد که صدای زنگ در بلند شد. ابتدا از شنیدن نابهنگام صدای زنگ دچار هراس شد اما با به یاد آوردن غیبت بهروز حدس زد که باید او باشد. لباسش مناسب بیرون نبود با این حال به حیاط رفت و در پارکینگ را برای ورود اتومبیل او گشود. سوز سردی که می وزید و تماس سرما با پوست بدن، انسان را دچار لرز می کرد. به دنبال داخل شدن اتومبیل، ژاله سرگرم بستن در بود که صدای خشن بهروز او را درجا میخکوب کرد. بهروز با لحن عصبی ای گفت:

- چرا با این لباس به حیاط آمده اید؟ فکر نمی کنید در این هوای سرد بیمار شوید؟

ژاله از نحوه برخورد او چنان وارفته بود که هیچ عکس العملی از خود نشان نداد و همچنان مبهوت به او می نگریست.

بهروز قدمی به او نزدیک شد و با همان لحن گفت:

- چه شده؟ نکند هنوز مرا نشناخته اید؟

این بار کلام او چون تازیانه ای بر تارو پود احساس ژاله فرود آمد و در همان حال چشمانش را هاله ای از اشک پر کرد و با صدای لرزانی گفت:

- حقیقتاً که هنوز شما را نشناخته ام.

با این کلام به سرعت از کنار او رد شد و به درون ساختمان بازگشت، قصد داشت یک راست به اتاقش برود که صدای میو میوی برفی او را متوقف کرد. با نگاهی به حیوان با تاسف گفت:

- آخ... من امشب فراموش کردم شام ترا برایت بگذارم.

این بار مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت و در حال مهیا کردن غذای برفی متوجه بهروز شد که به کنار او آمد. زمانی که فقط یک قدم بینشان فاصله بود صدای او را شنید که گفت:

- از رفتاری که کردم عذر می خواهم، امشب کمی خسته ام به همین خاطر... ژاله غذای برفی را جلویش گذاشت و در حالی که عازم خروج از آنجا بود کلام او را نیمه تمام قطع کرد و با بی تفاوتی گفت:

- مهم نیست.

دست بهروز راه را بر او بست و در همان حال گفت:

- کجا می روید؟ م dخواهم کمی با شما صحبت کنم.

ژاله اخمهایش را درهم کشید و در پاسخ گفت:

- دیگر حرفی بین من و شما نمانده که نیازی به بازگو کردنش باشد.

نگاه بهروز بر نیم رخ ژاله ثابت مانده بود. در همان حال با کلامی که عمق اندوهش را می رساند، پرسید:

- این آخرین حرف شماست؟

قطره اشکی از گوشه چشم ژاله فرو چکید و بله آرامی از میان لبهایش

شنیده شد و در پی آن با سرعت آشپزخانه را ترک کرد.

فردای آن روز برای همه روز پرتلاشی بود. خانم صالحی از صبح به فکر فراهم کردن مایحتاج ضروری بچه ها و راه اندازی آنها بود. بسته های سبزی خشک شده، پسته، کشمش و آلبالوی خشک شده جزء وسایلی بودند که او برای آنها تدارک دیده بود. بهناز و ژانت هم هرکدام در اطاقهای خود سرگرم جمع کردن چمدانهایشان بودند. آن روز ژاله هم سخت مشغول بود و بیشتر اوقاتش را در اطاقش گذراند. زمان به سرعت می گذشت و لحظه به لحظه به ساعت حرکت مسافری نزدیکتر می شد. دکتر زودتر از روزهای دیگر به منزل برگشته بود و به هنگام عصر همه اهل خانه گردهم جمع شده بودند، گویی می خواستند در آخرین دقایق از حضور در کنار یکدیگر بهره کافی را ببرند. در آن میان فقط جای ژاله خالی بود. دکتر به همسرش گفت:

- ژاله کجاست؟ امروز او را خیلی کم دیده ام.

خانم صالحی گفت:

- نمی دانم از چه چیز ناراحت است، از صبح گرفته به نظر می رسید. الان هم باید در اطاقش باشد.

بهناز از جا برخاست و گفت:

- می خواهید صدایش کنم... مثل اینکه نیازی نیست چون خودش آمد.

ژاله با چهره ای خسته اما متبسم به کنار آنها آمد. در دستش دو بسته نسبتاً کوچک خودنمایی می کرد. خانم صالحی با نگاهی به بسته ها پرسید:

- ژاله جان اینها چیست؟

ژاله با شرمی که ملاحظتش را دو چندان می کرد گفت:

- حقیقتش فرصت نشد که در این مدت هدیه جالب توجهی برای بهناز و ژانت فراهم کنم به همین خاطر به بافتن این دو کلاه اکتفا کردم. امیدوارم پسندید.

در همان حال یکی از بسته ها را به سوی بهناز و دیگری را به ژانت تعارف کرد. بهناز با مهربانی او را در آغوش کشید و با مهربانی گفت:
- باور کن من اصلاً توقع نداشتم این همه خودت را به خاطر ما به دردرسر بیندازی.

ژاله گونه او را بوسید و گفت:

- زحمتی نبود این فقط هدیه کوچکی است به رسم یادبود ضمناً...
و در این لحظه به آرامی جمله ای را در کنار گوشش زمزمه کرد.
بهناز با خنده عمیقی گفت:
- قول می دهم که فراموش نکنم.

ژانت هم به پیروی از دوستش ژاله را در آغوش کشید و با اخاطر هدیه اش از او تشکر کرد. ساعتی بعد همه اهل منزل به طرف فرودگاه به راه افتادند. سالن فرودگاه مملو از جمعیتی بود که برای استقبال یا بدرقه عزیزان خود به آنجا آمده بودند. خانواده صالحی هم در گوشه ای از سالن به انتظار ایستاده بودند. هنوز یک ساعت دیگر تا زمان پرواز فرصت بود. خانم صالحی با نگاهی به چهره گرفته بهروز گفت:

- حیف شد که به این زودی می روید ای کاش فرصت بود تا در عروسی شهرام شرکت می کردید.

چهره بهروز در یک لحظه کاملاً بی رنگ شد و با صدای ضعیفی پرسید:
- عروسی شهرام؟

خانم صالحی لبخند زنان گفت:

- مگر خبر نداری؟ شهرام هفته آینده با دخترعمویش ازدواج می کند.
دیشب کارت ازدواجش را به ژاله داد. او همه ما را مجلس عروسی اش دعوت کرده است.

برای دقایقی نگاه مبهوت بهروز به مادر خیره ماند سپس به خود آمد و

ناباورانه گفت:

- آه... پس آقای شفیعی در شرف ازدواج هستند!
و در همان حال نگاه زیرکانه ای به سوی ژاله انداخت.

بهناز گفت:

- خوش به حالتان ای کاش ما هم بودیم. خیلی دلم می خواست ژانت عروسی
ایرانی ها را ببیند.

ژاله که درست روبروی بهروز قرار داشت معذب از سنگینی نگاه او به دنبال
بهانه ای می گشت تا خود را سرگرم کند به همین منظور خطاب به بهناز گفت:
- هنوز تا وقت حرکتتان وقت زیادی مانده، مایلی دوری در این اطراف بزنیم.
بهناز موافقت خود را اعلام کرد و به همراه ژاله و ژانت به راه افتاد. آنها
مشغول تماشای غرفه ها بودند و در آن بین ژانت بهناز را حسابی به حرف گرفته
بود. ژاله محو تماشای یکی از غرفه ها چنان سرگرم بود که متوجه دور شدن
همراهان خود نشد. لحظه ای بعد صدای مردانه بهروز را در فاصله کمی از خود
شنید که گفت:

- به خاطر رفتار دیشبم واقعاً متاسفم.

نگاه متعجب ژاله به سوی او برگشت و در همان حال پرسید:

- متاسفید؟!!

بهروز با نگاهی مستقیم به چشمان او گفت:

- من خبر نداشتم که دیشب از موضوع ازدواج ناگهانی شهرام با خبر شدید
و الا با رفتار نادرستم قلب جریحه دار شما را آزوده تر نمی کردم.

خنده بی صدایی لبهای ژاله را از هم گشود. او با فشار دست بر روی دهانش
سعی می کرد از شدت خنده اش بکاهد، در همان حال گفت:

- متاسفم که باید بگویم برداشتتان در این مورد کاملاً خام و بچه گانه بود.

بهروز که تلاش می کرد خشم خود را پنهان سازد گفت:

- جداً؟ در این صورت می توانم بیرسم دلیل افسردگی ناگهانی شما چیست؟
خصوصاً که این حالت از دیشب تا به حال در شما نمایان شده است.

لحن گفتار ژاله جدی تر شد گفت:

- هرچه هست دلیلش ازدواج شهرام نمی تواند باشد چرا که من از همان ابتدا از این موضوع خبر داشتم و می دانستم که شهرام دیگر مجرد نیست.

چهره بهروز حالت آرامتری به خود گرفت و با لحن گلایه آمیزی پرسید:

- پس چرا در این باره به هیچکس چیزی نگفتید؟

ژاله شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- چون لزومی نداشت، مسایل خصوصی شهرام به خودش مربوط است. به من ربطی ندارد که در مورد زندگی خصوصی او با کسی صحبت کنم.

بهروز با آسودگی خاطر نفس کوتاهی کشید و گفت:

- تو واقعاً دختر عجیبی هستی.

برای اولین بار بود که بهروز او را تو خطاب می کرد. تحت تاثیر این صمیمیت

ژاله با چهره ای متبسم گفت:

- خوشحالم چون لااقل در این مورد با شما وجه اشتراک دارم.

بهروز با کلام پرمهری گفت:

- من هم خوشحالم چرا که امروز برای یکبار هم که شده لبخند را بر روی

لبهای شما دیدم.

ژاله با لحن گلایه آمیزی گفت:

- من معمولاً دختر بدخلقی نیستم اما گاهی رفتار اطرافیان مرا منقلب می

کند.

به دنبال این کلام به حرکت درآمد و شروع به قدم زدن کرد. بهروز هم شانه

به شانه او قدم برمی داشت. در همان حال با صدای گرفته ای گفت:

- ای کاش می دانستید که این اطرافیان در این مدت از دست شما چه

کشیدند. آنگاه به آنها حق می دادید که با شما این طور برخورد کنند.
ژاله نگاهش را به زیر انداخت و گویی که با خود سخن می گوید گفت:
- این دیگر کمال بی انصافی است شما دارید همه تقصیرها را به گردن من
می اندازید.

بهروز با شیطننت گفت:
- افسوس که دیگر فرصتی باقی نمانده وگرنه به شما ثابت می کردم که تا چه
حد مقصرد.

ژاله روبرویش ایستاد و با نگاهی مستقیم به چشمانش گفت:
- اگر اشتباه نکرده باشم یک بار گفتید که دوره تخصص تان را می گذرانید
پس در این صورت مدت زیادی به بازگشتتان به ایران نمانده، من این مدت را
منتظر می مانم تا شما دوباره به وطن برگردید و سر فرصت به من ثابت کنید که
به چه علت مقصر بوده ام.

بهروز با نگاه مشتاقی به ژاله گفت:
- شش ماه مدت زیادی است قول می دهید که تمام این مدت را به انتظار
بازگشتم بنشینید؟
ژاله با سرخوشی گفت:

- اگر دلیل محکمی برای اثبات تقصیر من داشته باشید، چرا که نه، با کمال
میل منتظر خواهم ماند.

بلندگوی سالن مسافران برلن غربی را به جایگاه مخصوص فرامی خواند. بهناز
و ژانت هم خود را به بهروز و ژاله رساندند و همگی به کنار دکتر و همسرش که
در گوشه ای از سالن در حال گفتگو بودند برگشتند. لحظه خداحافظی برای همه
آنها دشوار بود، بهناز پس از در آغوش کشیدن پدر و مادرش به سوی ژاله آمد و
با کلامی محبت آمیز و چشمانی اشکبار گفت:

- اگر در این مدت رفتاری کردم که مایه آزارت شد مرا ببخش. آرزو می کنم

روزی چون دو خواهر با هم نزدیک و صمیمی باشیم.

ژاله آغوشش را بروی او گشود و کنار گوشش زمزمه کرد:

- همین حالا هم ترا به اندازه یک خواهر واقعی دوست دارم و از رفتنت غمگینم.

ژانت هم به نوبه خود از مهمانوازی خانواده صالحی تشکر کرد و متذکر شد که در صورت امکان سفری به فرانسه داشته باشند تا با خانواده او آشنا شوند. بهروز پدر و مادرش را در آغوش کشید و به خاطر زحماتشان تشکر کرد و موضوعی را آهسته با مادر در میان گذاشت. خانم صالحی با چشمان اشک آلود به رویش لبخند زد و گفت:

- نگران نباش مواظبش هستم، تو هم مواظب خودت و بهناز باش.

نگاه بهروز این بار به سوی ژاله کشیده شد. چشمانش را حلقه ای از اشک براق ترکرده بود. ژاله تمام توانش را به کار گرفته بود که مانع از سرازیر شدن اشکها بشود اما درست در آخرین لحظه... در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت:

- سلام مرا به زیبارویان کالج برسانید.

بهروز هم حال خوشی نداشت با این همه ظاهراً لبخندی زد و گفت:

- محض اطلاع شما باید بگویم من با کالجی ها هیچ کاری ندارم چرا که تمام وقتم را در بیمارستان می گذرانم. حالا لطفاً به جای این اشکها لبخند بزن نمی خواهم در تمام طول راه تو را با این قیافه به خاطر بیاورم.
ژاله لبخند کوتاهی زد و گفت:

- فریب این اشکها را نخورید فقط به این خاطر سرازیر شده اند که نشان بدهند من آنقدرها هم خشک و بی احساس نیستم.

بهناز شکلکی در آورد که همه را به خنده انداخت و گفت:

- من که باور کردم. سپس دست در کیفش کرد و گفت:

- حالا که دیگر از دست بهروز ناراحت نیستی لطفاً هدیه ات را خودت به او بده. من از واسطه بودن خیلی خوشم نمی آید.

و در پی این کلام بسته ای را به دست ژاله داد. او هم با حالت شرمگین آن را به سوی بهروز تعارف کرد و گفت:

- ناقابل است امیدوارم خوشتان بیاید.

بهروز متعجب و شادمان آن را گرفت و همراه با تشکر گفت:

- می توانم بازش کنم.

با مشاهده شال گردن زیبایی که در نهایت ظرافت بافته شده بود چشمانش از شادی برق زد و گفت:

- این همان چیزيست که آرزویش را داشتم. چطور باید به خاطر زحمت از تو تشکر کنم؟! ژاله با گونه های گل انداخته در پاسخ گفت:

- نیازی به تشکر نیست همین قدر کافی است که با دیدن این شال به یاد وطن بیفتید.

بهروز با خوشحالی شال را به گردن آویخت و گفت:

- قول می دهم که حتی برای یک لحظه هم از یاد عزیزانم غافل نشوم.



شروع کار برای ژاله با ترس و دلهره همراه بود. او که تا حد زیادی اعتماد به نفس خود را از دست داده بود مشکل می توانست با مسئولیت جدیدی که برعهده اش گذاشته بودند کنار بیاید. در این میان وجود شهرام برای پیش برد وظایف جدید بی تاثیر نبود. شهرام در همه حال هوای ژاله را داشت. مدام او را در کارها تشویق و ترغیب می کرد و همین امر موجب شد که در مدت کوتاهی ژاله بر همه امور تسلط یابد و عنان کارها را به دست گیرد. در پایان

اولین هفته با آنکه مدت کوتاهی از آغاز کار وکلای جوان می گذشت چندین پرونده مالی به آنها محول شده بود که باید رسیدگی می کردند و این خود شروع خوبی برای شهرام و دوست همکارش ناصر بود.

شهرام خطاب به ژاله که در اتومبیلش نشسته بود، گفت:

- ناراحت نمی شوی اگر فردا به جای من ناصر دنبالت بیاید؟

از زمانی که همکاری آنها به صورت رسمی شروع شده بود شهرام با لحن دوستانه تری با وی صحبت می کرد. ژاله متعجب پرسید:

- چرا آقای یغمایی؟

شهرام گفت:

- متأسفانه فردا خیلی درگیر هستم. در این چند روز تمام مسئولیت برپایی مراسم عروسی را برگردن دیگران انداخته ام اما فردا باید تمام وقت در اختیار منزل باشم.

ژاله همراه با لبخندی گفت:

- ببخشید، پاک فراموش کردم که فردا چه روز مهمی برای شماست. از نظر من اشکالی ندارد اما نمی خواهم برای آقای یغمایی باعث زحمت بشوم. دیگر آن قدر شجاع شده ام که از تنها آمدن وحشتی نداشته باشم.

شهرام با نگاهی به سوی او گفت:

- نه هنوز برای تنها رفت و آمد کردن کمی زود است ضمناً وقتی از ناصر خواستم برای چند روز مسئولیت رفت و آمد تو را بر عهده بگیرد از خوشحالی داشت بال درمی آورد.

ژاله اخمهایش را به حالت دلنشینی درهم کشید و گفت:

- شوخی نکنید آقای شفيعی، اگر بخواهید آقای یغمایی را به پای من ببندید همین امروز از شغلم استعفا می دهم.

نگاه خیره شهرام برای چند لحظه بر روی چهره او خیره ماند، سپس در حالی

که به روبرو می نگریست آهسته گفت:

- اخم نکن فقط می خواستم حقیقت را در مورد ناصر بشنوی.

ژاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستی... شما خیال ندارید بعد از عروسی چند روزی به مسافرت بروید؟

شهرام که به فراست دریافته بود که پیش کشیدن این سوال چه معنایی دارد

پاسخ داد:

- هنوز نمی دانم چون در این باره هیچ فکری نکرده ام.

ژاله گفت:

- پیشنهاد می کنم ماه عسلتان را در یکی از بنادر جنوبی بگذرانید. در این

هوای سرد بهترین مکان جنوب کشور است.

شهرام اتومبیل را به درون خیابانی که منزل دکتر در آن قرار داشت هدایت

کرد و گفت:

- اگر فرصتی برای سفر پیش آمد حتماً به پیشنهاد تو عمل می کنم.

به دنبال این کلام توقف کرد و گفت:

- برای فردا شب سعی کن زود بیایی ضمناً سلام مرا به خانم و آقای صالحی

برسان و بگو برای فردا شب چشم براهشان هستیم.

ژاله در حال پیاده شدن گفت:

- سلام مرا به شیوا و شهلا و بقیه خانواده برسانید. قول می دهم که فردا شب

قبل از همه من آنجا باشم.

شب از نیمه هم گذشته بود که خانم و آقای صالحی به همراهی ژاله مجلس

عروسی را ترک کردند. خانم صالحی سرخوش و سرزنده گفت:

- مدت‌ها بود که در یک چنین جشن باشکوهی شرکت نکرده بودم. جداً که

آدمهای با نشاطی بودند.

ژاله در تایید حرفهای او گفت:

- واقعاً شب خوبی بود، من که حسابی لذت بردم.

دکتر گفت:

- این آقای یغمایی هم با شما یک جا کار می کند؟

ژاله با شرم خفیفی که در چهره اش نمودار شد در پاسخ گفت:

- بله او و شهرام با شراکت یکدیگر شروع به کار کرده اند.

دکتر گفت:

- جوان جالبی است، امشب خیلی تلاش کرد که خود را به ما نزدیک کند،

مثل اینکه شهرام هم متوجه این مطلب شده بود.

ژاله گفت:

- من شناخت زیادی از آقای یغمایی ندارم ولی تاکنون هیچ رفتار ناپسندی

از او ندیده ام.

دکتر گفت:

- به نظر من هم جوان برازنده و صالحی بود.

همسرش گفت:

- نجابت را هم به حسن های او اضافه کن چون امشب خواهر عروس تلاش

زیادی کرد که توجه او را به خود جلب کند اما موفق نشد.

دکتر پوزخندی مودپانه ای زد و گفت:

- امان از دست شما خانمها که حواستان به همه جا هست.

دقایقی بعد آنها به مقصد رسیده بودند. ژاله که سرحال به نظر می رسید با

صدای بلند گفت:

- با یک فنجان چای داغ موافقید؟

دکتر همان طور که برای تعویض لباس به طبقه بالا می رفت، گفت:

- من که خواب را به همه چیز ترجیح می دهم.

اما خانم صالحی با سرخوشی گفت:

- اگر زحمتش را بکشی من یک فنجان می خورم.

آن دو در آشپزخانه سرگرم نوشیدن چای و صحبت در اطراف عروسی بودند که صدای زنگ تلفن بلند شد. نگاه متعجب آنها لحظه ای درهم گره خورد. سپس خانم صالحی گوشی را برداشت. صدای او واضح به گوش می رسید. در آن میان نام بهروز که با خوشحالی از سوی او ادا شد قلب ژاله را در سینه لرزاند. بعد از بازگشت بچه ها به آلمان این اولین تماس تلفنی آنها با ایران بود. دقایقی به صحبت های متفرقه گذشت. صدای خانم صالحی شاد و سرحال به گوش می رسید. ژاله تمام توانش را برای بهتر شنیدن به کمک طلبیده بود. صدای خانم صالحی را شنید که او را صدا می زند. با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و با شرمی که در رفتارش به چشم می خورد به او نزدیک شد. خانم صالحی با تبسم شیرینی گوشی را به طرف او گرفت و گفت:

- بهروز می خواهد احوالت را بپرسد.

لحظه ای که ژاله شروع به صحبت کرد لرزش خفیفی در صدایش مشهود بود. خانم صالحی آهسته آنجا را ترک کرد و به آشپزخانه برگشت. صدای ژاله مشکل به گوش می رسید. او آهسته سخن می گفت اما صدای خنده های دلنشینش که ما بین صحبتها شنیده می شد خبر از سرخوشی او می داد. در پایان صحبت با صدایی رسا از خانم صالحی پرسید:

- نسرين جان شما کار دیگری با بهروز خان ندارید؟

نسرين از آشپزخانه گفت:

- یکبار دیگر به او سلام برسان و بگو مواظب خودشان باشند.

وقتی ژاله به آشپزخانه برگشت شادابی محسوسی چهره اش را دلنشین تر کرده بود. خانم صالحی با مشاهده او گفت:

- امشب صدای بهروز خیلی سرحال بود. این طور نیست؟

ژاله گفت:

- به نظر من هم کاملاً سر حال بودند.

نسرين پرسيد:

- خبر تازه ای برای تو نداشت؟

ژاله گفت:

- خبری که نداشت اما در مورد تمام مسائلی که در این چند روز اینجا رخ

داده بود کسب خبر کرد.

خانم صالحی گفت:

- در مورد جشن هم پرسید؟

ژاله گفت:

- اتفاقاً در این مورد بیشتر کنجکاوی کرد، من هم همه چیز را برایش مختصر

و مفید تعریف کردم.

خانم صالحی در حالیکه از جایش بر می خاست گفت:

- پیداست بهروز زیرک تر از آن است که فکرش را می کردیم، تلفن امشب او

فقط به خاطر کسب خبر بوده. به هر صورت خوشحالم که از احوالشان با خبر

شدم. بهتر است ما هم برویم استراحت کنیم، دیر وقت است.

به دنبال این کلام به همراه ژاله مسیر طبقه دوم را در پیش گرفتند و هر کدام

به سوی اتاقهای خود رفتند.



با پیدایش جوانه های سبز و شکوفه های رنگارنگ، طبیعت آوای آغازی

دوباره را سر داده بود. بهار با تمام زیبایی اش از راه رسیده بود و خواب زمستانه

را از پیکر طبیعت دور کرده بود. شروع بهار و آغاز تعطیلات نوروزی فرصتی

پیش آورد که ژاله بتواند اوقات بیشتری را در خانه بگذراند و در امور منزل خانم

صالحی را یاری دهد.

در یکی از همین روزها رسیدن بسته های پستی از آلمان شادی آنها را افزون کرد. بهناز و بهروز هیچ یک از اعضای خانواده را از قلم نینداخته بودند و برای هر کدام مطابق ذوقشان هدایای زیبایی فرستاده بودند. ژاله از مشاهده هدایایی که برایش رسیده بود سرخوش و شادمان بود. خانم صالحی با نگاهی به او پرسید:

- از رنگ کفشت خوش آمد؟

ژاله گفت:

- بهروز خان واقعاً خوش سلیقه هستند. رنگ کفشها دقیقاً هماهنگ با رنگ پیراهنی است که بهناز فرستاده است.

خانم صالحی گفت:

- خوشحالم که آنها را پسندیدی.

ژاله گفت:

- امیدوارم که آنها هم از هدایایی که برایشان فرستادم خوششان بیاید.

خانم صالحی گفت:

- تو در انتخاب هدایا نهایت سلیقه را به خرج دادی و اطمینان دارم همان طور که من و دکتر از کادوهایمان خوشحال شدیم آنها هم به سلیقه تو آفرین خواهند گفت.

عصر همان روز شهرام، شهلا و شیوا برای تبریک سال نو به منزل دکتر آمدند. ژاله که با پیراهن تازه اش سرگرم پذیرایی بود شادتر از همیشه به نظر می رسید. در حال تعارف شیرینی بود که شهلا خطاب به او گفت:

- چه پیراهن خوشرنگی، این را تازه خریده اید؟

ژاله با تبسمی گفت:

- این هدیه بهناز است که از آلمان برایم فرستاده است.

شهلا با نگاه رنجیده ای به همسرش گفت:

- من دنبال این نوع پیراهن می گشتم اما تو همیشه برای خرید کردن سلیقه ات را به من تحمیل می کنی.

شهرام که از طرز گفتار همسرش عصبی به نظر می رسید در پاسخش گفت:
- گرچه لباس ژاله خانم واقعاً برازنده ایشان است اما از قدیم گفته اند مرغ همسایه غاز است و اگر همین پیراهن در ویتترین فروشگاههای بود و من آن را برایت انتخاب می کردم با یک دهن کجی می گفتم سلیقه ات بهتر از این نیست. شهلا در مقام تلافی گفت:

- تا به حال که هیچ وقت خوش سلیقه نبوده ای برای مثال همین پیراهن، ژاله جان صدبار به شهرام گفتم که از لباسهای این طرحی خوشم نمی آید اما او بی توجه به حرف من آن را خرید و برای راضی کردن من گفت این یکی را به سلیقه خودم می خرم بعد از این هرطور دوست داشتی خرید کن.
ژاله با نگاهی به لباس خوش دوخت او گفت:

- گمان می کنم شهرام خان با انتخاب این لباس قصد داشتند زیبایی و برازندگی شما را دو چندان نشان دهند چون این پیراهن به نظر من که واقعاً برازنده شماست. در مورد سلیقه شون هم باید اضافه کنم که وقتی شما را به همسری انتخاب کردند به همه نشان دادند که واقعاً خوش سلیقه هستند. شما اینطور فکر نمی کنید؟

شهلا با لبخند رضایت بخشی گفت:

- این نظر لطف توست اما من گمان می کنم که این همه تعریف از آن جهت باشد که شهرام رئیس توست و تو از او حساب میبری.
با این حرف همه به خنده افتادند و با تغییر مسیر صحبتها غائله بحث بر سر خرید لباس ختم شد.

با به پایان رسیدن تعطیلات، زندگی روال عادی خود را از سر گرفت. ژاله طبق معمول هر روز صبح بر سر کار خود حاضر میشد و با دقت و پشتکار

عجیبی به همه امور رسیدگی می کرد. کار و تلاش همه روزه چنان ژاله را سرگرم کرده بود که گذشت زمان را احساس نمی کرد و هیچ نمی دانست که شش ماه و اندی از شروع کارش گذشته است. در یکی از بعد از ظهرها هنگام بازگشت به منزل دسته گل زیبایی در دستش خودنمایی می کرد. این برایش عادت شده بود که هر هفته یک بار دسته گلی را از گلفروشی نزدیک محل کارش خریداری می کرد و به خانم صالحی هدیه می کرد. همراه با تبسمی که بر لب داشت خود را حاضر کرده بود که به محض باز شدن در گلها را به خانم صالحی تقدیم کند.

با تنی خسته شاسی زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد. دقایقی بعد صدای قدمهای شخصی که طول حیات را می پیمود به گوش رسید و لحظه ای بعد در گشوده شد. ژاله لبخند زنان سلام بلند بالایی ادا کرد اما به محض مشاهده شخصی که روبرویش ایستاده بود لبخند از روی لبش محو گشت و نگاهش مات و مبہوت به او دوخته شد. بهروز نگاه شیطننت آمیزی به او کرد و گفت:

– خسته نباشید.

ژاله کمی بر خود مسلط شد، چهره اش تغییر رنگ داده بود و گونه هایش گلگون به نظر می رسید. با صدایی مرتعش گفت:

– ممنون!

بهروز پرسید:

– چرا داخل نمی شوید؟ نکند هنوز مانند گذشته از من می ترسید؟!

ژاله با شرم نگاهش از او دزدید و گفت:

– من هیچ وقت از شما نترسیده ام، اگر بهت مرا می بینید به خاطر اینست که باور نمی کنم که شش ماه به این زودی گذشته باشد و شما دوباره به ایران بازگشته باشید!

بهروز به دنبال بستن در به سوی او برگشت و گفت:

– خوشحالم که در این مدت گذشت زمان را حس نکردید برای من که هر

لحظه اش سالی گذشت.

خانم صالحی از درون آشپزخانه دستی برای آنها تکان داد و با صدای رسایی گفت:

- خسته نباشی ژاله جان.

ژاله هم متقابلاً با تکان دست در حالی که به آن سو می رفت گفت:

- شما هم خسته نباشید چشمتان روشن.

خانم صالحی با لبخند عمیقی گفت:

- چشم و دلت روشن عزیزم.

ژاله از پایین پنجره گلها را به سوی او تعارف کرد و گفت:

- این هم برای شما به پاس همه محبت هایتان.

خانم صالحی سرخوش و شادمان گلها گرفت و در حین تشکر گفت:

- می بینی بهروز، ژاله هر هفته خودش را به زحمت می اندازد.

و به دنبال این کلام از کنار پنجره دور شد تا گلها را درون گلدان جای دهد. بهروز آهسته به ژاله گفت:

- شما همیشه مادر را با اعمالتان خوشحال می کنید. به خاطر توجهتان ممنونم.

ژاله همانطور که در کنار او به درون ساختمان می رفت گفت:

- مادر شما مهربانترین زن دنیاست و من با تمام وجودم او را دوست دارم.

ناهار آن روز در جمع خانواده صالحی بسیار لذیذ و لذت بخش جلوه کرد. دکتر هم خودش را به موقع رسانده بود و با دیگران هم غذا شد. بعد از غذا صحبت در میان افراد خانواده گل انداخت و آنها از هر دری با هم صحبت می کردند. این طور که پیدا بود کارهای عملی و آموزشی بهناز هنوز به پایان نرسیده بود و او می بایست تا پایان آن سال در آلمان باقی بماند. در خلال صحبتها مشخص شد که بهروز در اولین فرصت در یک بیمارستان مشغول بکار خواهد

شد و در صدد است مطبی هم برای خودش دایر کند. در آن میان خانم صالحی با خوشحالی گفت:

- باید به مناسبت فارغ التحصیلی بهروز یک مهمانی حسابی راه بیندازیم و جشن مفصلی بگیریم.

بهروز گفت:

- مادر این کار را بگذار برای بعد از پایان دوره بهناز، در آن صورت مراسم لطف بیشتری خواهد داشت و با یک تیر دو نشان خواهید زد. در حال حاضر بهتر است هزینه این مراسم را صرف راه اندازی یک مطب کنیم.

دکتر گفت:

- حق با بهروز است همیشه برای برپایی این نوع مراسم فرصت است اما در حال حاضر روبراه کردن یک مطب در اولویت است.

زمانی که فقط چند روز به بازگشایی مطب فرصت بود آقای دکتر، همسرش و ژاله هر کدام هدیه ای مناسب با فضای مطب به بهروز تقدیم کردند. از طرف دکتر مولاژی از نیم تنه انسان که تمام زوایای اندام انسان را نشان میداد، همسرش یک ساعت دیواری همراه با گلدان طبیعی و ژاله تابلوی بسیار زیبا. بهروز که همراه با ژاله برای نصب و قرار دادن وسایل به مطب رفته بود در یک فرصت مناسب با نگاهی به ژاله گفت:

- ای کاش به جای این تابلو چند ساعت از وقتت را در اختیار من می گذاشتی.

ژاله که سرگرم قرار دادن گلدان در زاویه اطاق بود گفت:

- گویا در حال حاضر هم دو ساعت است که در اختیار شما بوده ام. این کافی نیست؟

بهروز مولاژ را بر روی پایه در فاصله کمی از میزش گذاشت و گفت:

- منظورم این نبود که فقط برای یک روز در اختیارم باشی. بهتر است بگویم

کاش فرصت داشتی و در تمام روزها به عنوان منشی در اینجا با من همکاری می کردی در آن صورت خیالم از هر جهت راحت بود.

ژاله پس از لحظه ای مکث گفت:

- اگر واقعاً به وجودم نیاز داشته باشید با کمال میل حاضرم با شما همکاری کنم.

بهرروز با چهره ای متعجب گفت:

- جداً؟! تو حاضری از شغل فعلی ات دست برداری؟

ژاله چند قدم به او نزدیک شد و با نگاهی به مولاژ گفت:

- نیازی به این کار نیست، مگر نه اینکه شما بعد از ظهرها مطب را باز می کنید، خوب من می توانم پس از اتمام کار و یک استراحت کوتاه بعد از ظهر را در اختیار شما باشم.

بهرروز با لحن گرفته ای گفت:

- در آن صورت تو هیچ فرصتی برای استراحت نداری و من راضی به این امر نیستیم.

ژاله گفت:

- نگران من نباشید باور کنید کار برایم بهترین سرگرمی است و کمترین حسنش این است که مانع از هجوم فکر و خیالهای واهی می شود.

نگاه بهروز بر نیم رخ او ثابت مانده بود، در همان حال پرسید:

- هجوم چه افکاری ترا رنج می دهد؟

نگاه ژاله به سوی او برگشت، چشمانش شفاف تر از همیشه به نظر می رسید. آهسته گفت:

- فکر در مورد حوادث تلخی که بر من گذشته هیچگاه مرا تنها نمی گذارد و مدام باعث وحشتم می شود. گرچه این اواخر مانند یک انسان عادی رفتار می کنم، تنها به خیابان می روم، برای خودم خرید می کنم، با مردم غریبه هم کلام

می شوم اما با این همه هنوز نتوانسته ام به طور کامل این ترس لعنتی را از خود دور کنم دلیلش هم فقط یادآوری خاطرات گذشته است.

بهروز گفت:

- با پدر در این مورد صحبت نکردی؟

ژاله گفت:

- چرا یک بار این مسئله را با او در میان گذاشتم. عقیده اش این بود که باید به تنهایی با این مشکل مقابله کنم و با تقویت اراده ام این ترس واهی را از میان ببرم، اتفاقاً کار در دفتر وکالت نیمی از مشکل مرا حل کرده، به همین خاطر پیشنهاد شما را بی چون و چرا پذیرفتم. به گمان من با اشتغال به یک کار نیمه وقت دیگر برای بقیه روز فرصتی برای ترسیدن نخواهم داشت.

بهروز گفت:

- پس می توانم روی همکاری شما حساب کنم؟

ژاله با تبسمی شیرین گفت:

- بله آقای دکتر.

با شروع کار در مطب ژاله کمتر اوقات فراغتی پیدا می کرد. برنامه روزانه او خلاصه می شد به کار در دفتر وکالت، صرف ناهار در منزل و پس از ساعتی استراحت که معمولاً این ساعت را هم سرگرم کمک کردن به خانم صالحی در امور آشپزخانه بود و به دنبال آن انجام وظیفه در مطب. در این اواخر او انسان خود ساخته ای بود که با رنجهای مردم آشنا گشته بود. برای او گذشته با تمام تلخی هایش گذشته بود. دیگر از توهومات و خیال بافی ها خبری نبود. شخصیت تازه وی آمیخته ای از خصوصیات خوب درونی اش و اخلاق شکل گرفته کنونی اش بود که او را انسانی فداکار، مهربان، دلسوز و پرتلاش نشان می داد. با این همه در پرتو چشمان خوشرنگش گهگاهی موجی از اندوهی گنگ و نامفهوم هویدا می گشت که این حالت معمولاً از چشمان تیزبین بهروز مخفی نمی ماند.

یک شب که هر دو از مطب به منزل برمی گشتند بهروز با نگاهی به او پرسید:

- خسته ای؟

ژاله سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و همراه با نفس بلندی گفت:

- خسته نه اما کمی بی حوصله ام.

بهروز پرسید:

- کدام کار ترا بیشتر کسل می کند؟ کار در دفتر وکالت یا سرو کله زدن با

بیماران؟

ژاله گفت:

- هیچکدام، من از بیکار بودن متنفرم اما مشاهده درد و رنج مردم مرا

غمگین می کند. مثلاً بیماری که امروز داشتیم همان پسر جوان که کلیه هایش

عفونت کرده بود و شدیداً درد می کشید، باور می کنید که با دیدن رنج او

احساس درد می کردم؟

بهروز گفت:

- بنابراین کار در مطب برای تو مضر است.

ژاله به سوی او برگشت و گفت:

- نکند خیال دارید مرا اخراج کنید؟

بهروز نگاه گذرای بی به او انداخت و گفت:

- اگر مسئله سلامتی تو مطرح باشد حتماً این کار را خواهم کرد.

ابروهای ژاله درهم گره خورد و با لحن غیظ آلودی گفت:

- در آن صورت هرگز شما را نمی بخشم.

بهروز با کلام خوشایندی گفت:

- اگر قول بدهی که زیاد تحت تاثیر قرار نگیری شاید در تصمیمم تجدید نظر

کنم.

ژاله با لحن قهرآلودی گفت:

- اگر خیلی مایلید که مرا از کار برکنار کنید من حرفی ندارم و محض اطلاع شما باید بگویم که همین دیروز به من پیشنهاد تازه ای برای کار در یک شرکت ساختمانی شد.

بهروز با لحن کنایه آمیزی گفت:

- به به، چشم ما روشن، خوب این پیشنهاد جدید از طرف چه کسی بود؟

ژاله همان طور که سعی در کنترل لبخندش داشت گفت:

- از طرف مدیر عامل شرکت که دیروز برای گفتگو با شهرام به دفتر آمده بود.

بهروز با کنجکاوایی که سعی در پنهان کردنش داشت پرسید:

- و پاسخ تو چه بود؟

ژاله گفت:

- دیروز پاسخ منفی بود اما اگر شما از همکاری با من خسته شده اید و به دنبال بهانه ای برای اخراج من می گردید هیچ بعید نیست که تغییر عقیده بدهم.

لحظه ای در سکوت گذشت، بهروز با نگاه موذیانه ای به او گفت:

- اگر برایت فرقی نمی کند که کجا کار کنی من هم حرفی ندارم فقط باید مدتی صبر کنی تا به جای تو همکار جدیدی پیدا کنم.

ژاله که انتظار این پاسخ را نداشت اخمهایش را درهم کشید و تا رسیدن به خانه هیچ حرف دیگری نزد.

دو روز از این گفتگو گذشته بود، ژاله طبق معمول در مطب سرگرم کارش بود که صدای خوش آهنگ زن جوانی توجهش را به خود جلب کرد. ژاله پرسید:

- امری داشتید؟

زن با لحنی پرعشوه گفت:

- با آقای دکتر کار داشتیم.

ژاله گفت:

- پس بفرمایید بنشینید تا نوبت تان شود.

زن جوان گفت:

- من با ایشان قرار قبلی داشتم احتیاجی به نوبت نیست.

ژاله که از رفتار او تعجب کرده بود نگاه کنجکاوانه ای به او انداخت. چهره نسبتاً زیبایی داشت اما مشخص نبود این زیبایی به خاطر آرایش ماهرانه ای بود که بر روی صورتش داشت یا اینکه طبیعتاً جذاب بود. ژاله گفت:

- پس اجازه بدهید دکتر را از آمدن شما مطلع کنم.

سپس نام او را پرسید و وقتی که بیمار از اطاق دکتر خارج شد با قدمهای سریعی به آن سو رفت و با ضربه ای به در وارد شد، لحن گفتارش سردتر از همیشه به گوش رسید:

- آقای دکتر خانم شریفی آمده اند گویا با شما قرار قبلی داشتند.

بهروز که متوجه سردی کلام او شده بود با تبسمی گفت:

- منتظر ایشان بودم لطفاً راهنمایی اشان کنید.

درست بیست دقیقه از ورود خانم شریفی به اطاق دکتر می گذشت. ژاله دیگر صبرش به پایان رسیده بود و چهره اش کاملاً ناراحت به نظر می رسید. او بیشتر دلواپس بیمارانی بود که این همه مدت را به انتظار نشسته بودند. عاقبت در باز شد و خانم شریفی و به دنبال او بهروز در درگاه نمایان شدند. خانم شریفی با کلام دلبرانه ای گفت:

- پس نتیجه را فردا به شما اطلاع می دهم.

بهروز گفت:

- منتظر پاسخ شما هستم. سپس با نگاه گذرای به ژاله گفت:

- بیمار بعدی.

آن شب هنگام بازگشت به منزل ژاله کلامی بر لب نیاورد و با چشمانی بسته به پشتی صندلی تکیه داد. بهروز گفت:

- پیداست که کار در مطب شما را واقعاً خسته کرده است. خوشبختانه مشکل پیدا کردن جانشین برای شما حل شد و تا چند روز دیگر از دست آه ناله بیماران خلاص می شوید.

ژاله چشمانش را گشود و بی آنکه به بهروز نگاه کند گفت:

- اگر اشتباه نکنم جانشین من همین خانم شریفی است. این طور نیست؟
بهروز گفت:

- شاید، در هر صورت چه فرقی به حال تو می کند؟

ژاله با لحن بی تفاوتی گفت:

- به حال من که هیچ اما اطمینان دارم به حال شما تفاوت زیادی می کند.
بهروز گفت:

- از کجا به این نتیجه رسیدید؟

ژاله گفت:

- از برخورد امشب پیدا بود که خانم شریفی خیلی خوب به فنون ویزیتوری آشنا هستند. برای شما هم که بد نیست از این به بعد چهره تازه ای را در مطب ببینید.

بهروز گفت:

- دیدن خانم شریفی برای من هیچ لطف خاصی ندارد چرا که تمام روز او را در بیمارستان می بینم. او پرستار بخشی است که من مسئولیت آن را به عهده دارم.

درد خفیفی قلب ژاله را درهم فشرد و در همان حال گفت:

- آه، پس دلیل آن رفتار صمیمانه این بود. خوب نمی توان به او خرده گرفت چرا که دیدارهای هر روزه و همکاری صمیمانه خود به خود این حالت را در انسان بوجود می آورد.

بهروز با صدای گرفته ای گفت:

- حتماً این صمیمیت بین تو و شهرام هم به وجود آمده است. گرچه شما از قبل هم با هم صمیمی بودید.

ژاله گفت:

- مسئله ما تفاوت دارد، شهرام مرد متاهلی است که بر روی رفتارش با اطرافیان کنترل کامل دارد.

بهروز با لحن کنایه آمیزی گفت:

- جداً؟! اما این طور که شنیده ام روابط میان او و همسرش چندان هم حسنه نیست و گویا در بیشتر مواقع از تو می خواهد که حلال مشکلاتشان باشی.

ژاله گفت:

- شاید این طور باشد اما این به خاطر آن است که شهرام مشغله زیادی دارد و از طرفی شهلا او را به اندازه کافی درک نمی کند و دختر تندخویی است. کنار آمدن با اخلاق شهلا و امثال او از توان اکثر مردها خارج است به همین خاطر گاهی اوقات شهرام از من می خواهد با او صحبت کنم و او را در جریان مشکلاتش بگذارم.

بهروز گفت:

- اطمینان دارم که شهرام از ازدواجش با شهلا پشیمان است و شاید اگر قبلاً با روحیه او آشنایی داشت با دختری ازدواج می کرد که به اندازه تو او را درک کند.

ژاله گفت:

- در هر صورت از رفتار او پیداست که برای پیمان زناشویی اش احترام زیادی قائل است و به هیچ وجه موقعیت خود را فراموش نمی کند.

با رسیدن به مقصد گفتگوی آن دو نیز پایان یافت اما گرفتگی چهره هایشان بیانگر دردی بود که از درون آنها را می آزد. بر سر میز شام خانم صالحی خوشحال تر از همیشه به نظر می رسید او همراه با لبخند سرخوشی گفت:

- بچه ها می دانید امشب چه شبی است؟
 بهروز و ژاله با نگاهی پرسشگرانه به یکدیگر اظهار بی اطلاعی کردند. خانم
 صالحی در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت گفت:
 - حق دارید بی اطلاع باشید آخر امشب برای هیچ کس به اندازه من و دکتر
 حائز اهمیت نیست اما برای اینکه شما هم در شادی ما شریک باشید اعلام می
 کنم که امشب سی امین سالگرد آغاز زندگی من و دکتر است.
 بهروز با ناراحتی ضربه ای بر پیشانی خود زد و گفت:
 - من چقدر حواس پرت شده ام. چطور این روز مهم را فراموش کردم.
 ژاله از جایش برخاست خانم صالحی را بوسید و به او و دکتر تبریک گفت و
 بعد خطاب به حاضرین گفت:
 - لازم شد که بعد از شام جشن بگیریم حالا زودتر غذایتان را بخورید که می
 خواهم شما را به صرف بستنی ایتالیایی در بیرون از منزل دعوت کنم.
 بهروز با اعتراض گفت:
 - نوبتی هم که باشد نوبت من است که این بار میزبان باشم، گرچه قصد
 داشتم در یک فرصت مناسب همه را به صرف شام دعوت کنم اما حالا به دسر
 آن قناعت می کنم.
 ژاله به شوخی و با لحن گلایه آمیزی گفت:
 - بهروز خان شما همیشه برای پیش برد حرفتان اعمال نفوذ می کنید، این
 بار اشکالی ندارد به شرط آنکه دعوت شام را هم فراموش نکنید.
 خانم صالحی گفت:
 - قبل از اینکه حرکت کنیم یک خبر خوش دیگر.
 این بار بهروز و ژاله با کنجکاوی چشم به او دوختند و خانم صالحی با لبخند
 دلنشینی گفت:
 - هنوز نگفته ام که دکتر به این مناسبت چه هدیه قابل توجهی برای من

تدارک دیده است.

همه نگاهها به سوی دکتر برگشت. دکتر به حالت تواضع گفت:

- عزیزم خودت جریان را برایشان تعریف کن.

نسرین مانند کودکی که از دیدن هدیه قشنگش به ذوق آمده باشد با خوشحالی گفت:

- من و دکتر از فردا به مدت پانزده روز با تور ایرانگردی به سفر خواهیم رفت و از شهرهای زیبا و دیدنی کشورمان بازدید خواهیم کرد.

بهروز و ژاله هردو به سلیقه دکتر آفرین گفتند و انجام این سفر را برای آنها ضروری دانستند. خانم صالحی گفت:

- تنها نگرانی من شما هستید می ترسم با رفتن ما برای رسیدگی به امور خانه به دردسر بیفتید...

صدای زنگ تلفن توجه خانم صالحی را جلب کرد و مانع از ادامه صحبتش شد، بهروز گوشی را برداشت و خیلی رسمی احوالپرسی کرد. لحظه ای بعد پدرش را برای ادامه مکالمه فراخواند. دکتر با کنجکاوی نزدیک شد و گوشی را از او گرفت. خانم صالحی دوباره به صورت آرامتری با ژاله به گفتگو پرداخت، ظاهراً خبر مسافرت او را حسابی به نشاط آورده بود. دقایقی بعد دکتر صالحی با چهره ای وا رفته نزد دیگران برگشت. او با مشاهده همسرش که با ذوق و شوق در مورد برنامه ریزی سفر صحبت می کرد دستی به شانه او گذاشت و با ناراحتی گفت:

- نسرین جان من یک عذرخواهی به تو بدهکارم.

و همراه با گفتن این جمله خود را روی صندلی انداخت. نگاه متعجب خانم صالحی به چهره او افتاد و حدس زد که باید اتفاقی افتاده باشد. با کمی تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

دکتر گفت:

- اتفاق که چه عرض کنم... موضوع فقط کم شانس من است چون بعد از سالها تصمیم گرفتم همسر خوب و مهربانم را در زندگی خوشحال کنم ولی شانس یاری نکرد... می دانی چه کسی بود که تماس گرفته بود؟ پروفسور صابری بود. گویا اواخر هفته آینده کنفرانسی در رابطه با پیشرفت های علم پزشکی در سوئیس برگزار می شود. از من و چند تن دیگر خواسته شده که در این کنفرانس شرکت کنیم. از پروفسور خواستم شخص دیگری را به جای من بفرستد اما ظاهراً این کار امکان پذیر نیست چون اسامی قبلاً رد شده است.

به نظر می رسید خانم صالحی از شنیدن این خبر حسابی جا خورده است اما با نگاهی به قیافه گرفته همسرش با لحن پرمهری گفت:

- اینکه جای نگرانی ندارد، من افتخار می کنم که از بین همه پزشکان کشور تو را انتخاب کرده اند. بابت سفر هم نگران نباش قارمان بماند برای یک فرصت دیگر.

دکتر نگاه لبریز از عشقش را به او دوخت و پرسید:

- یعنی تو از بهم خوردن سفرمان اصلاً ناراحت نشدی؟

خانم صالحی لبخند زنان گفت:

- مثل اینکه هنوز بعد از این همه سال مرا نشناخته ای... موقعیت شغلی تو برای من از هر چیزی مهمتر است حالا به جای ادامه این بحث زودتر حرکت کنیم و الا می ترسم بهروز از دعوتش منصرف شود.

آن شب یکی از شبهای خوب و به یاد ماندنی بود، دکتر و همسرش در حین خوردن بستنی خاطره اولین سال ازدواجشان را برای خود زنده کردند و با یادآوری حوادث شیرینی که در ابتدای ازدواجشان رخ داده بود بهروز و ژاله را نیز با خود به آن دوران بردند. ژاله در ادامه صحبت های آنها با هیجان پرسید:

- خوب نسرين جان وقتی فهمیدی همه غذاها سوخته و ته گرفته چه کردی؟

خانم صالحی گفت:

- هیچ... وسط آشپزخانه نشستم و های های گریه کردم. تهیه آن قورمه سبزی تمام وقت مرا گرفته بود و دیگر حتی فرصت آن نبود که غذای دیگری تهیه کنم. ساعتی بعد دکتر از راه رسید و مرا در آن حال دید، می دانید وقتی علت گریه ام را فهمید چه کرد؟ روبرویم ایستاد و قاه قاه خندید.

ژاله بستنی درون دهانش را قورت داد و با تعجب پرسید:

- خندید؟ عموجان شما خیلی بی انصافید چطور توانستید در چنین شرایطی

بخندید؟

دکتر با یادآوری آن خاطره دوباره خندید و گفت:

- آن روز به نسرین نگفتم دلیل خنده ام چه بود ولی حالا پیش شما اعتراف می کنم که من از قبل حدس می زدم که دختر یکی یکدانه خانواده رادمهر که بعد از سیزده سال انتظار به دنیا آمده در ابتدای امر نمی تواند آشپز خوبی باشد.

بهر روز با تبسمی پرسید:

- بلاخره آن روز نهار چه خوردید؟

این بار خانم صالحی گفت:

- خاطره غذای آن روز را هرگز فراموش نمی کنم... چلوکباب برگ در یکی از

بهترین رستوران های شهر که بعد از آن همه ناراحتی واقعاً مزه داد.

نقل خاطرات گذشته همچنان گرمی بخش محفل چهارنفره آنها بود. در آن بین ژاله با نگاهی به آنها مرغ خیالش به گذشته پرکشید و یاد پدر و مادرش و همین طور مسعود در ذهنش زنده شد. بهروز که متوجه گرفتگی چهره او شد خطاب به مادرش گفت:

- پیداست حرفهای شما ژاله خانم را حسابی نگران کرده، ببینید چطور به

فکر فرو رفته... حتماً از حالا در فکر است که به فوت و فن آشپزی آشنا بشود تا در آینده به این نوع مشکلات برنخورد.

خانم صالحی گفت:

- ژاله اصلاً نباید نگران این مطلب باشد چون با استعدادی که من در او سراغ دارم در مدت کوتاهی یک آشپز ماهر خواهد شد گرچه در حال حاضر هم دست پختش بد نیست.

ژاله افکار مربوط به گذشته ها از ذهنش دور کرد و ترجیح داد در چنین شبی خوشی آنها را با غمهای خود زائل نکند. در آن میان کلام بهروز نگاهش را به سوی او کشید:

- با این همه اگر احیاناً نتوانستید آشپز خبره ای بشوید نگران نباشید من به عنوان هدیه ازدواجتان سعی می کنم یک کتاب آشپزی برایتان بخرم. در این صورت دیگر مشکلی پیش نمی آید.

ژاله با لبخندی شیرین گفت:

- همه این حرفها به جای خود ولی ببینم اصلاً چه کسی گفته که من قصد ازدواج دارم؟!

در نگاه بهروز خنده مرموزی موج می زد، در همان حال گفت:

- ببخشید ژاله خانم... پیداست من خطا کارم چون نمی دانستم که شما تارک دنیا هستید.

ژاله شوخی او را به روی خود نیاورد و با نظری به سمت خانم صالحی گفت:

- نسرین جان یادتان باشد جمعه بدهید من غذا را آماده کنم، می خواهم به بهروز خان ثابت کنم که نیازی به هدیه او ندارم.

دکتر با لحن معترضی گفت:

- حیف شد درست روزی می خواهی هنر دستت را نشان بدهی که من عازم سفر هستم.

ژاله با لحن خوشایندی کمی صدایش را آهسته کرد و گفت:

- عموجان بین خودمان بماند ولی شانس آوردید که مسافر هستید چون

مجبور نیستید دست پخت مرا بخورید.

جمله ژاله همه را به خنده انداخت و چهره او از تاثیر شادی دیگران از هم شگفت.

در اولین روز غیبت دکتر ژاله سعی می کرد با حضور و همکاری در کارها خانم صالحی را سرگرم نماید. او که با احتیاط کامل غذای خوشمزه ای را فراهم کرده بود با وسواس میز را برای سه نفر چید و با دسته گل کوچکی از گلهای خوشرنگ باغچه نمای میز را دو چندان کرد. خانم صالحی که دورادور کارهای او را زیر نظر داشت لبخندی از رضایت لبهایش را از هم گشود و از ذهنش گذشت:

– او واقعاً دختر با سلیقه ای است.

نهار آن روز در محیطی دوستانه صرف شد. بعد از نهار بهروز پا به پای ژاله در نظافت آشپزخانه کمک کرد. هنگامی که سرگرم خشک کردن ظروف بود با نگاهی به سوی او گفت:

– فکر نمی کردم که این قدر در آشپزی مهارت داشته باشید.

ژاله خندید و گفت:

– نمی خواهم ناامیدتان کنم ولی حقیقت اینست که فقط همین یک نوع غذا را بلدم و در تهیه بقیه غذاها چندان مهارتی ندارم.

بهروز هم خندید و با لحن پر مهربانی گفت:

– باز جای شکرش باقیست که دختر راستگویی هستی. یادم باشد هر وقت برایت خواستگار آمد با این نکته اشاره کنم.

ژاله با نگاه ملامت باری دیس شسته شده را به دست او داد و گفت:

– فراموش کردید که گفتم...

بهروز مهلت نداد حرفش را تمام کند و میان حرفش دوید و گفت:

– که خیال ازدواج ندارد؟! ... آه بله فراموش کرده بودم.

ژاله یاد مطلبی افتاد و گفت:

- نظر به اینکه آدم فراموشکاری هستید بهتر است یادآوری کنم که امروز باید به بیمارستان بروید و از بچه ای که شانه اش را عمل کرده بودید دیدن کنید.

بهرروز با عجله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- حق با شماست... پاک فراموش کرده بودم. اشکالی ندارد اگر ادامه کار را به شما واگذار کنم؟

به جای ژاله خانم صالحی که وارد آشپزخانه شده و گفت:

- تو برو به کارت برس من به ژاله کمک می کنم.

ساعتی پس از رفتن بهروز زنگ در به صدا درآمد. ژاله برای باز کردن در رفت و با دیدن شیوا پشت در فریاد کوتاهی از شوق کشید و او را درآغوش کشید. شیوا نیز به همان اندازه خوشحال به نظر می رسید. او پس از احوالپرسی گرمی با نسرین به حالت گلایه آمیزی گفت:

- می بینید خانم صالحی دوست هم دوستهای قدیم، اگر من سراغی از او بگیرم او احوالی از من نمی پرسد.

ژاله گفت:

- به خدا این حقیقت ندارد اگر می بینی که من مزاحمت نمی شوم به این دلیل است که اولاً هر روز احوالت را از شهرام می پرسم ثانیاً مگر خبر نداری که بجز کار در دفتر وکالت عصرها هم به مطب می روم؟ باور کن وقتی می رسم خانه آنقدر خسته ام که فرصت نمی کنم حتی احوالی از نسرین جان بپرسم.

شیوا گفت:

- شهرام برایم تعریف کرده که این روزها چقدر گرفتاری برای همین منتظر تو نماندم و خودم به دیدنت آمدم. خوب حالا تعریف کن ببینم این مدت که تو را ندیدم چه خبر؟

خانم صالحی دو دوست را با هم تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت تا وسایل

پذیرایی را فراهم کند. زمانی که با سینی محتوی لیوانهای شربت بازگشت دید که ژاله دوستش را در برگرفته و همراه با بوسیدنش به او تبریک می گوید. گرچه می توانست حدس بزند که به چه منظور تبریک می گوید اما از روی کنجکاوی پرسید:

- موضوعی پیش آمده؟

ژاله لبخند زنان گفت:

- بالاخره شیوا هم دم به تله داد... دو هفته دیگر مراسم نامزدیش است.

خانم صالحی هم خشنودی خود را در کلامش نشان داد و به شیوا تبریک گفت و برایش آرزوی سعادت کرد. ژاله پرسید:

- راستی ادامه تحصیل چه می شود؟ از خیر دانشگاه گذشتی؟
شیوا گفت:

- خودت می دانی که چقدر آرزو داشتم دانشگاه بروم اما نشد حالا سعی می کنم از درس زندگی نمرات خوبی بگیرم.
ژاله دست او را گرفت و گفت:

- آفرین... مطمئنم که در این راه حتماً موفق می شوی و یادت باشد که این انتخاب تو می تواند برای خیلی ها الگو باشد.
شیوا با لحن مودبانه ای گفت:

- منظورت این است که می توانیم امیدوار باشیم که بعد از من تو در این تله بیفتی؟

گونه های ژاله گل انداخت و با شرم گفت:

- فعلاً حرف مرا نزن.

خانم صالحی که آن دو را کاملاً گرم صحبت دید به یاد قرار خود افتاد و گفت:
- ژاله جان حالا که شیوا خانم اینجاست من برای مدت کوتاهی شما را تنها می گذارم.

ژاله پرسید:

- جایی می خواهید بروید؟

خانم صالحی گفت:

- خانم جمشیدی کمی ناخوش است فکر کردم بد نیست امروز سری به او و

بچه هایش بزنم.

ژاله می دانست که خاطر خانم جمشیدی برای نسرین چقدر عزیز است. سالها بود که این زن هفته ای یک بار به منزل آنها می آمد و در بیشتر کارها او را یاری می داد. در تمام این برخوردها خانم صالحی رفتاری خواهرانه و محبت آمیز داشت و در پاسخ تمام فداکاریهای او همیشه در مشکلات زنگی دستگیرش بود. ژاله با لحن غمگینی گفت:

- از طرف من هم به خانم جمشیدی سلام برسانید و اگر دیدید حالش بهتر نشده به نحوی ما را با خبر کنید بهروز که آمد با هم به عیادتش می آییم.

خانم صالحی پیشنهاد ژاله را پسندید و پس از یادداشت کردن آدرس منزل خانم جمشیدی بر روی کاغذ آن را به دست ژاله داد و گفت:

- شما منتظر تلفن من نباشید در هر صورت بد نیست که تو و بهروز هم عیادتی از او بکنید حتم دارم از دیدن شما خوشحال خواهد شد.

ژاله آدرس را گرفت و تاکید کرد که حتماً خواهند آمد. زمانی که بهروز به خانه برگشت تاریکی شب از راه رسیده بود.

چهره اش خسته نشان می داد. ژاله گفت:

- خیلی دیر کردید ویزیت یک بیمار این همه طول کشید؟

بهروز روی یکی از مبلها لم داد و گفت:

- ظاهراً به خاطر یک بیمار رفته بودم اما ناچار شدم شش بیمار دیگر را هم

معاینه کنم.

در حین صحبت چشمش به ژاله افتاد که سرگرم جمع آوری میز بود پرسید:

- مهمان داشتیم؟

ژاله گفت:

- شیوا اینجا بود آمده بود ما را برای جشن نامزدیش دعوت کند.

بهروز گفت:

- پس شیوا خانم هم بلاخره تصمیمش را گرفت؟

ژاله پاسخ داد:

- اتفاقاً تصمیم به جایی گرفت، او که نمی توانست ادامه تحصیل بدهد چرا

باید عمرش را بیهوده هدر می داد؟

بهروز گفت:

- پس شما هم با این عقیده موافقید که دخترها هرچه زودتر ازدواج کنند

بهتر است.

ژاله نگاه زیرکانه اش را به او دوخت و گفت:

- بستگی دارد که چه شرایطی داشته باشد... چای میل دارید برایتان بیاورم؟

ژاله سکوت بهروز را دال بر رضایت او دانست و به دنبال ادای جمله اش به

سوی آشپزخانه رفت و بهروز او را تا درگاه آشپزخانه با نگاه دنبال کرد. لحظه ای

بعد وقتی ژاله فنجان چای را جلوی او گذاشت همراه با تشکر گفت:

- شما همیشه خیلی ماهرانه از جواب دادن به سوالات شانه خالی می کنید.

ژاله گفت:

- من جوابتان را واضح دادم حتماً شما نگرفتید. در هر صورت بهتر است

جایتان را بخورید تا با هم به عیادت یک مریض دیگر برویم.

بهروز کنجکاوانه پرسید:

- کدام مریض؟

ژاله پاسخ داد:

- خانم جمشیدی چند روز است که کسالت دارد. با شناختی که من از او دارم

حتماً فقط به خوردن داروهای خانگی اکتفا کرده است و پیش پزشک نرفته، فکر کردم بد نیست در حین عیادت او را معاینه هم بکنید.

بهروز پرسید:

- مادر هم با ما می آید؟

ژاله گفت:

- او چند ساعت پیش رفته و الان هم منتظر ماست.

بهروز با عجله چایش را سرکشید و آماده حرکت شد. دقایقی بعد آن دو به سمت منزل خانم جمشیدی در حرکت بودند.



شنبه ها معمولاً مطب شلوغ تر از بقیه روزها به نظر می رسید. در بین بیماران شهرام نیز همسرش را برای مداوا نزد دکتر صالحی آورده بود. به دنبال ویزیت آخرین بیمار، ژاله در اتاق دکتر را گشود و با نگاهی به او گفت:

- خسته نباشید.

بهروز با چهره ای خسته پرسید:

- تمام شد؟

ژاله گفت:

- بله خوشبختانه دیگر کسی نمانده.

بهروز با نگاهی به ساعتش روپوش سفید رنگش را از تن خارج کرد و گفت:

- حیف شد دلم می خواست این شبها که مادر تنهاست زودتر به خانه برمی

گشتیم ولی متأسفانه از همیشه دیرتر شد.

ژاله گفت:

- اتفاقاً من هم مدام دلشوره همین مطلب را دارم. حالا بهتر است زودتر

حرکت کنیم مخصوصاً که دارم از گرسنگی پس می افتم.

دقایقی بعد آن دو در سکوت مسافت بین مطب تا منزل را طی می کردند. حرکت نرم چرخها ژاله را به رخوت کشید، با تکیه بر پشتی صندلی به فکر فرو رفت و در آن حال خاطره شب قبل در ذهنش جان گرفت و به یاد عیادت از خانم جمشیدی افتاد. اولین بار بود که بهروز را در آن حال می دید. چقدر مردمی، چقدر با عطوفت و مهربان. رفتار بهروز شبیه به پسری بود که به مادرش سر می زند. وقتی دستی بر سر و گوش پسر کوچک خانم جمشیدی کشید و حالش را پرسید پرتو محبت در کلام و نگاهش موج می زد. چقدر در فضای محقرانه خانه آنها راحت نشان می داد. زمانی که استکان چای را بچه ها مقابلش گذاشتند بی توجه به طعم و رنگ بد آن چطور آن را با لذت نوشید. انگار خودش عضوی از همان طبقه و خانواده است. صدای بهروز رشته افکارش را پاره کرد:

- امشب خیلی خسته شدی؟

ژاله گفت:

- نه به اندازه شما... راستی همه پزشکان با این همه دقت بیماران را معاینه می کنند؟

بهروز گفت:

- فکر می کنی روشم اشتباه است.

ژاله گفت:

- نه منظورم اصلاً این نبود این سوال فقط برای ارضای حس کنجکاویم بود.

بهروز گفت:

- من از روش کاری اطبای دیگر خبر ندارم ولی امیدوارم همه آنها بدانند که بیماران برای بهبودی دردشان پیش ما می آیند نه برای اینکه فقط با یک کیسه پر از دارو به خانه برگردند.

ژاله گفت:

- عجیب است. هر چه بیشتر با خصوصیات اخلاقی شما آشنا می شوم بهتر

می فهمم که از خیلی از جهات شبیه آقای شفيعی هستيد.

نام شهرام ناخودآگاه چهره بهروز را درهم کشيد و گفت:

- جدی؟! تا به حال فکر می کردم شهرام خان برای شما یک تافته جدا بافته

است و هيچ کس نمی تواند جای او را برای شما پر کند.

ژاله متوجه نیش کلام او شد و در پاسخ گفت:

- نمی دانم چرا شما همیشه از شهرام این طور صحبت می کنید او واقعاً

انسان شريفی است و گذشته از این همیشه از شما به خوبی یاد می کند ولی شما

در عوض...

بهروز به حالت تندى حرف او را قطع کرد و گفت:

- من هيچ خصومت شخصی با شهرام ندارم اما هرگاه که صحبتی از او پيش

آمده تو فقط از او پشتيبانی کردی.

ژاله متعجب از این همه دگرگونی گفت:

- کدام پشتيبانی؟! من اگر حرفی زدم فقط به خاطر اينست که شما را متوجه

رفتارتان بکنم ولی حالا که این طور قضاوت می کنید بهتر است حقيقت را

بشنويد. شما خبر نداريد که بعضی وقتها چه رفتار خشنی پيدا می کنید اصلاً

انگار شخص ديگری می شويد.

صدای سرد و خشن بهروز به گوشش رسيد که گفت:

- ديگه چی؟ درست نگاه کن شايد عيب و ایراد ديگری در من پيدا کردی.

متاسفم که تو انتظار داری که همه براي شهرام باشند ولی بهتر است این را

بدانی که من نه می خواهم و نه می توانم مثل شهرام باشم.

نگاه افسرده ژاله برای لحظه ای به چهره منقبض شده بهروز افتاد و با خود

گفت:

- این واقعاً بهروز مهربان شب پيش است.

به دنبال بحثی که بين آن دو پيش آمد سکوت سنگینی بينشان حاکم شد و

تا رسیدن به مقصد هیچ یک کلامی نگفتند. فضای منزل نیز ساکت به نظر می رسید. از آنجایی که دیروقت بود هر دوی آنها بی سر و صدا وارد هال شدند. جز آشپزخانه و هال بقیه اتاقها در تاریکی فرو رفته بود. ژاله به آرامی صدا کرد:

- نسرین جان...

اما هیچ پاسخی نگرفت. مسیرش را به سوی آشپزخانه ادامه داد، میز برای دو نفر چیده شده بود و یادداشتی بر روی آن به چشم می خورد. ژاله آن را برداشت و تایش را باز کرد. دست خط خانم صالحی را شناخت که نوشته بود:

کمی خسته بودم زودتر خوابیدم، شام روی اجاق است
فقط باید گرمش کنید. قربان شما نسرین.

لبهای ژاله به تبسمی از هم باز شد و نوشته را روی میز گذاشت. وقتی به عقب برگشت بهروز را در درگاه دید که در حین خشک کردن دستهایش او را تماشا می کند. پرسید:

- مادر منزل نیست؟

ژاله گفت:

- چرا گویا خسته بوده و زودتر خوابیده.

بهروز با تردید گفت:

- شاید کسالتی دارد؟

این موضوع به فکر ژاله نرسیده بود، دلواپس شد و گفت:

- فکر نمی کنم اما برای اطمینان سری به اتاقش می زنم.

زمانی که در اتاق را به آرامی گشود صدای نفس های منظم نسرین در سکوت به گوش می رسید ژاله قدمی به او نزدیک شد و با نگاهی به چهره آرام او پاورچین و آهسته راه آمده را بازگشت. با ورود به آشپزخانه متوجه بهروز شد که سرگرم داغ کردن غذا بود. گفت:

- خوشبختانه حال نسرين خوب است و آرام به خواب رفته.
نگاه بهروز براي لحظه اي به سوي او برگشت اما چيزي نگفت و سرگرم
كشيدن غذا در ديس شد. ژاله در خود ميلي به خوردن نميديد از اين رو به
آرامي گفت:

- اگر كاري با من نداريد مي روم كه بخوابم.
نگاه بهروز دوباره به او افتاد و با تعجب گفت:

- خيال نداري شام بخوري؟
ژاله پاسخ داد:

- نه ممنون... اصلاً ميل ندارم.
بهروز شعله هاي زير غذاها را خاموش كرد و چند قدم به او نزديك شد و
گفت:

- غذا نخوردنتان علت خاصي دارد؟
ژاله بدون آنكه به بهروز نگاه كند جواب داد:
- تنها علتش اينست كه گرسنه نيستم... همين.
لجاجت در صدايش كاملاً مشخص بود. بهروز با ناراحتي گفت:
- باز هم صحبتي از شهرام پيش آمد و تو اشتهايت را از دست دادی؟
ژاله گفت:

- چرا موضوع او را پيش مي كشيد، غذا نخوردن من چه ربطی به شهرام
دارد؟

بهروز تلاش مي كرد كه بر اعصاب خود مسلط باشد در همان حال گفت:
- مگر تو همان نيستی كه يك ساعت پيش گفتی از گرسنگي داري از حال
ميري؟
ژاله گفت:

- چرا گفتم... آن موقع گرسنه بودم اما الان ميلي به غذا ندارم.

پنجه های بهروز دستگیره ای را که در دست داشت فشرد، ظاهراً می خواست همه خشمش را سر آن خالی کند. همزمان گفت:

- نمی دانم آخر تو چه معجونی هستی که با تمام تلاشم هنوز نتوانسته ام به روحیه واقعی ات پی ببرم.

نگاه شرربار بهروز رنگ از چهره ژاله برد و در آن حال مظلومانه با صدایی آرام گفت:

- من هرچه که هستم همینم که می بینید و نمی توانم برای کسی ظاهر فریبی کنم.

بهروز دستگیره را به گوشه ای انداخت و گفت:

- من از تو نخواستم که ظاهر فریب باشی فقط بگو که چرا هر وقت حرفی از شهرام به میان می آید این طور افسرده می شوی؟

نگاه ژاله به زیر افتاده بود و پاسخی به این سوال نداد. لحظه ای بعد صدای بهروز را شنید این بار کلامش آرامتر به گوش رسید:

- چرا نمی خواهی در مورد او واقعیت را قبول کنی؟ تا کی سعی در سوگ عشق او عزادار بمانی؟ چرا باور نمی کنی که او دیگر از آن تو نیست و متعلق به زن دیگری شده است.

این بار نگاه ژاله خشن و بی پروا به او دوخته شد، وقتی شروع به صحبت کرد صدایش لرزش خاصی داشت:

- نمی دانم چه چیزی باعث شده که شما در مورد من این طور قضاوت کنید ولی برای اطلاعاتان می گویم که من هرگز نسبت به شهرام احساس مالکیت نکرده ام و رابطه من و شهرام در گذشته و حال هیچ وقت از یک دوستی ساده تجاوز نکرده است. متأسفانه شما در مورد احساس من کاملاً در اشتباهید. من هم در مورد شما مرتکب خطا شدم چون فکر می کردم که می توانید همه چیز را به خوبی درک کنید اما خلاف آن را ثابت کردید.

بهروز پرسید:

- درک من در کدام مورد ضعیف است؟

ژاله پاسخ داد:

- جوابش را از من نخواهید.

صدای بهروز یاس آلود به گوش رسید:

- آخر انسان چطور می تواند در مورد مساله ای درک کافی داشته باشد در

صورتی که همه چیز در هاله ای از ابهام است؟ ای کاش فقط نسبت به یک موضوع اطمینان کافی داشتم.

لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

- آیا می توانم باور کنم که تو حقیقتاً به شهرام علاقه ای نداری؟

ژاله آهسته گفت:

- آگاهی به این موضوع هیچ چیز را تغییر نمی دهد پس بهتر است همه چیز

به همین صورت باقی بماند.

بهروز با سماجت گفت:

- ولی من حق دارم این را بدانم...

ژاله قصد داشت از آشپزخانه خارج شود ولی قبل از آن چشمان اشک آلودش

را به بهروز دوخت و آهسته گفت:

- اتفاقاً شما نباید هیچ چیز را بدانید... هیچ چیز را...

اما بهروز آنچه را که باید می دانست از نگاه او خوانده بود و با قلبی سرشار از

عشق همان جا ایستاد و او را که به سرعت از کنارش رد می شد تا جایی که

ممکن بود با نگاهی دنبال کرد.

فصل یازدهم

با آغاز روز خورشید با سخاوت تمام انوار هستی بخشش را بر چهره زمین پاشید. دست تجاوز شعاع کم جانی از لابلای پرده، پلکهای برهم افتاده ژاله را قلقلک داد. دستش را با سنگینی بالا آورد و حائل نور قرار داد اما دیگر خواب از چشمش رفته بود. خسته به نظر می رسید. شب قبل را به سختی گذرانده بود، هجوم افکار گوناگون او را تا پاسی از شب آزرده بود اما آنچه بیشتر از همه او را عذاب می داد جدال با نفس خویش بود. جدال با احساسی که در او جان گرفته، شکوفا گشته بود و اکنون تمام وجودش را در بر گرفته بود اما خوب می دانست که احساسش به خطا رفته پس ناگزیر باید به هر طریق ممکن ریشه های این عاطفه را در وجود خود می سوزاند. مگر نه اینکه او دختری بی خانمان بود که مورد ترحم دکتر و همسرش قرار گرفته بود. این حقیقت تلخ را هرگز از یاد نمی برد که به عنوان یک بیمار روانی مدتی را در آسایشگاه گذرانده بود. گرچه خانواده صالحی رفتاری صمیمانه و سرشار از محبت و صفا داشتند اما او چطور می توانست از یاد ببرد که در این خانه حکم آن مهمانی را داشت که عاقبت باید آنجا را برای همیشه ترک می رد.

این یک واقعیت محض بود که دکتر و همسرش بهترینها را برای پسرشان آرزو داشتند پس او در این میان هیچ نقشی نداشت و نمی بایست با پرورش عشق

بهروز در درون خود پا را از گلیمش فراتر می گذاشت. هجوم این افکار ژاله را کلافه کرد. متکا را از زیر سر برداشت و آن را محکم در آغوش گرفت، گویی نیاز به شخصی داشت که به او متکی باشد. متکا را در چنگال خود فشرد و با کلامی که بغض و خشمش را یک جا در خود داشت با خود گفت:

- فراموشش می کنم، حتماً این کار را خواهم کرد، مگر نه اینکه در مقابل همه آن سختی ها ایستادگی کردم پس چطور نمی توانم با این احساس مبارزه کنم؟

صدای زنگ ساعت ژاله را متوجه گذشت زمان کرد، بی حوصله از جایش برخاست و طبق روال همیشه تختش را مرتب کرد. پس از تعویض لباس به طبقه پایین آمد. صدای جوشش کتری نشان می داد که بهروز زودتر از او بیدار شده است. بساط صبحانه هم بر روی میز چیده شده بود اما از بهروز خبری نبود. ژاله چای را دم کرد و به حیاط آمد، هوای صبحگاهی عالی بود. نیمه های آخرین ماه تابستان در حال سپری شدن بود و گرمی هوا شدتش را از دست می داد. قدم زنان طول حیاط را پیمود و به سوی استخر رفت. آب استخر تازه تعویض شده بود و کاملاً صاف و زلال به نظرمی رسید. بر روی لبه سنگی استخر نشست و به سطح آب چشم دوخت. دمی بعد چهره خود را بروی سطح آب مشاهده کرد، چهره اش غمگین بود. دقایقی خیره آن را نگریست سپس با خشم چنگی در آب زد و تصویر خود را محو کرد، در همان حال خشمگین با خود گفت:

- مرده شور این سرنوشت لعنتی را ببرد.

ناگهان صدای بهروز را شنید که با کلام گرمی صبح بخیر گفت.

نگاه ژاله به سوی او چرخید، با مشاهده نان بربری در دستش دانست که برای تهیه آن از منزل خارج شده است. با لحنی که ظاهراً عادی به نظر می رسید در پاسخ گفت:

- صبح بخیر.

بهروز با چهره ای متبسم به او نزدیک شد و پرسید:

- هوس شنا کرده ای؟!

ژاله با پوز خندی گفت:

- نه چون من اصلاً شنا بلد نیستم.

بهروز متعجب پرسید:

- جداً؟! پس لازم شد در اولین فرصت شنا کردن را به تو یاد بدهم.

ژاله از جایش برخاست و در حالی که نانها را از او می گرفت به آرامی گفت:

- اگر فرصتی پیش آمد.

بهروز متوجه گرفتگی چهره او شد اما به روی خود نیاورد و در پی او وارد آشپزخانه شد.

کار در بیمارستان هیچ گاه بهروز را خسته نمی کرد. او تمام توانش را به کار می گرفت تا هر چه بیشتر و بهتر به حال بیماران رسیدگی کند. برای هر بیمار چنان وسواس به خرج می داد که گویی این تنها بیمار اوست. شهرت نیک فطرتی او در تمام بیمارستان پیچیده بود. قبل از ظهر مشغول مطالعه پرونده یکی از بیمارانش بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. ابتدا صدای ژاله را از درون گوشی تشخیص نداد اما زمانی که او خود را معرفی کرد همراه با لحن خوشایندی گفت:

- به به خانم محبی، چه عجب یادی از ما کردی؟!

ژاله گفت:

- می بخشید که مزاحم شدم باید به شما اطلاع می دادم که برای ظهر به منزل بر نمی گردم. کارهای زیادی دارم که باید آنها را به اتمام برسانم اما سعی می کنم که به موقع در مطب حاضر شوم.

بهروز با لحن نگرانی پرسید:

- به این ترتیب کی فرصت می کنی غذایت را بخوری؟

ژاله گفت:

- امروز غذا را در دفتر می خوریم چون هیچ کدام به منزل نمی رویم.

بهروز با صدای گرفته ای گفت:

- که این طور، پس مواظب باش خودت را بیش از حد خسته نکنی.

به دنبال قطع تلفن لحظه ای به فکر فرو رفت و با خود اندیشید:

- امروز از صبح رفتار ژاله تغییر کرده، نمی دانم از چه چیزی در عذاب است.

شب بر سر میز شام با نگاهی به چهره ژاله متوجه خستگی او شد و با کلام

پرمهری گفت:

- پیداست که خیلی خسته ای، تو برو استراحت کن من میز را جمع می کنم.

ژاله سرگرم جمع آوری ظروف شد و گفت:

- هرچه دیرتر به رختخواب بروم برایم بهتر است.

بهروز هم لیوانها و سبد نان را برداشت و گفت:

- امروز از صبح اوقات خوشی نداشتی، مساله ای تو را ناراحت کرده؟

ژاله مشغول شستن ظرفها شد و در همان حال گفت:

- موضوع مهمی پیش آمده که باید در مورد آن تصمیم بگیرم، همین مساله

کمی مرا پریشان کرده.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- من می توانم در این باره کمکت کنم؟

ژاله گفت:

- نه، متأسفانه هیچ کس جز خود من نمی تواند گره گشای این مشکل باشد.

بهروز حس کرد مشکلی که ژاله از آن سخن می گوید بی ارتباط با او نیست

به همین خاطر با لحنی آرام گفت:

- در این صورت درست فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر.

نگاه ژاله به سوی او برگشت، در نگاهش حالت خاصی به چشم می خورد،

گویی به رویایی دور دست می نگرد. در همان حال آهسته گفت:

- چاره ای جز این ندارم.

قلب بهروز در سینه لرزید، کلام ژاله غمی در خود داشت که تمام وجود او را در بر گرفت. بی اختیار قدمی به ژاله نزدیک شد و با لمس بازوی او گفت:
- ژاله...

ژاله در دم خود را عقب کشید و با چهره ای رنگ پریده گفت:

- نه خواهش می کنم این کار را نکنید!

و به دنبال آن دستهایش را با حوله خشک کرد و با شتاب از آنجا خارج شد.
در آخرین روز هفته ساعت کار کمتر از روزهای دیگر بود. زمانی که شهرام و ژاله به اتفاق ناصر محل کارشان را ترک می کردند شهرام با نگاهی به ژاله گفت:
- دعوت امشب را که فراموش نکرده اید؟

ژاله با چهره ای متبسم گفت:

- مگر ممکن است دعوت رئیس را فراموش کنم.

ناصر خطاب به او گفت:

- من هم می توانم به عنوان یکی از روسای شما امیدوار باشم که به دعوت من پاسخ مثبت بدهید؟

ژاله گفت:

- چرا که نه اما به شرط آنکه این دعوت از طرف شما و همسران باشد، در آن صورت با کمال میل آن را می پذیرم.

شهرام به خنده افتاد و ناصر با دلخوری گفت:

- این پاسخ شما به معنی نفی مطلق است؟

ژاله پس از مکثی کوتاه بدون آنکه پاسخی به او بدهد خداحافظی کرد و از آنها جدا شد. آن روز به هنگام ورود به منزل سرحال تر از روز قبل به نظر می رسید، تصمیم قطعی خود را گرفته بود از این رو احساس آرامش بیشتری می

کرد. زمانی که بهروز از راه رسید میز برای پذیرایی از دو نفر آماده بود اما او کاملاً بی اشتها به نظر می رسید و با غذای داخل ظرفش بازی می کرد. ژاله با نگاهی به ظرف او پرسید:

– به این زودی از دست پخت من خسته شدید؟

بهروز با صدایی گرفته گفت:

– مسئله دست پخت تو نیست کلاً میلی به غذا ندارم.

ژاله گفت:

– امیدوارم تا موقع شام بی اشتهایتان برطرف شود چون شهلا به اندازه من گذشت ندارد.

بهروز با قیافه ای درهم گفت:

– آه، پاک فراموش کرده بودم که امشب دعوت داریم کاش می شد به نحوی قرار امشب را به هم بزنید.

ژاله از جا برخاست و در حالیکه مقداری غذا در ظرف برقی می ریخت با لحنی ملامت بار گفت:

– این پیشنهاد از شما بعید است.

بهروز انگشتانش را در میان انبوه موهایش فرو برد و گفت:

– آخر امروز اصلاً حوصله این طور برنامه ها را ندارم.

ژاله پس از جمع کردن میز فنجانی چای در مقابل او گذاشت و گفت:

– غذا که نخوردید لاف این چای را بخورید و بعد کمی استراحت کنید.

مطمئنم تا زمان رفتن به منزل شهرام تغییر عقیده خواهید داد.

زمانی که اتومبیل آنها جلوی منزل شهرام توقف کرد هنوز چهره بهروز گرفته به نظر می رسید. شهرام شادتر از همیشه به اتفاق شهلا به استقبال آنها آمد. آقای یغمایی ساعتی قبل آمده بود. لحظه ای که سرگرم احوالپرسی با تازه واردین بود بهروز از طرز نگاهش به ژاله اصلاً خوشش نیامد.

شهلا تمام تلاش خود را به کار گرفته بود که پذیرایی درنوع خود عالی باشد اما دستپاچگی بزرگترین مانع او بود خصوصاً با آن پیراهن دست و پاگیر و کفشهایی که دست کم ده سانت پاشنه اش بود. ژاله که او را معذب دید دوستانه به وی پیشنهاد داد که در مرتب کردن میز شام به او را کمک کند و او هم قبول کرد.

پس از شام مردها سرگرم گفتگو شدند و در موارد مختلف بحث و تبادل نظر کردند. ژاله که سرگرم جمع آوری میز بود از دور بهروز را زیر نظر داشت و متوجه شد که چهره او آرامتر از قبل به نظر می رسد. شهلا به او نزدیک شد و گفت:

- ژاله جان امشب حسابی به زحمت افتادی.

ژاله با تواضع گفت:

- این ما هستیم که شما را به دردسر انداختیم، امیدوارم در فرصت مناسبی بتوانم زحمات شما جبران کنم.
شهلا گفت:

- چه زحمتی؟ باور کن من خیلی مایلم که بیش از این با هم رفت و آمد داشته باشیم. حقیقتش من با تو خیلی راحتم و از مصاحبت با تو احساس آرامش می کنم.

ژاله با کلام پرمهری گفت:

- این نهایت لطف تو را می رساند، من هم از دوستی با تو احساس افتخار می کنم. صحبت های دوستانه بین آن دو گل انداخته بود، در آن بین ژاله به شهلا گفت:

- شهلا جان من با آشپزخانه تو آشنایی ندارم پس شستن ظرفها با من و جمع آوری آشپزخانه با تو. شهلا با شرمندگی پیشنهاد او را قبول کرد و آن دو در حین انجام کارها دوباره سرگرم گفتگو شدند. در آن بین شهلا پرسید:

- می توانم با تو کمی خصوصی تر صحبت کنم؟

ژاله گفت:

- خواهش می کنم، راحت باش.

شهلا با لحن مردودی پرسید:

- می خواستم در مورد رابطه تو و بهروز خان بپرسم؟ عیب من اینست که بیش از حد کنجکاو هستم. از شبی که شما را در رستوران دیدم این سوال مدام ذهنم را مشغول کرده، گفتم بهتر است از خودت در این مورد بپرسم. ضمناً موضوع دیگری هم هست که باید با تو در میان بگذارم البته بعد از شنیدن پاسخ سوالم.

ژاله با خوشرویی گفت:

- نمی دانم تا چه حد از زندگی من خبر داری، شاید بدانی که من همه افراد خانواده ام را از دست داده ام و فعلاً تحت سرپرستی خانواده دکتر صالحی هستیم. بهروز هم یکی از اعضای این خانواده است و به معنای دیگر او هم تا حدی مسئولیت مرا به عهده دارد. ضمناً او انسان بسیار شریف و مهربانی است اما در مورد نوع رابطه ما، من فقط این را می دانم که او دوستی دلسوز برای من است من هم سعی می کنم متقابلاً دوست خوبی برای او باشم. این خلاصه آن روابطی است که بین ما وجود دارد حالا هرطور که دوست داری آن را تفسیر کن. شهلا گفت:

- امیدوارم که از سوال من نرنجیده باشی. حقیقتش کنجکاوی من بیشتر از آن جهت بود که می خواستم در مورد ناصر با تو صحبت کنم. او امروز از من و شهرام درخواست کرد که موضوع علاقه اش را به نحوی با تو در میان بگذاریم. این طور که برایمان تعریف کرد مدت زیادی است که به تو علاقمند شده اما مثل اینکه تو اصلاً روی خوش به او نشان نمی دهی و هر بار که سعی کرده به طریقی محبتش را به تو ابراز کند با بی اعتنائی تو مواجه شده است.

ژاله که معذب به نظر می رسید گفت:

- شهلا جان لطفاً موضوع ناصر را به میان نکش گرچه نمی خواهم کم لطفی کرده باشم اما اگر در مورد احساس او چیزی بدانم از این پس کار در دفتر وکالت برایم مشکل خواهد بود تا به حال هم به همین خاطر به او روی خوش نداده ام.

شهلا که از پاسخ رک و صریح ژاله کمی جا خورده بود گفت:

- به این ترتیب پاسخ تو به درخواست او منفی است درست نمی گویم؟

ژاله با اطمینان کامل گفت:

- کاملاً درست است.

پس از پایان کارها ژاله و شهلا هم به جمع مردها پیوستند. ژاله که متوجه نگاه های بی پروای ناصر شد به عمد جایی کنار بهروز انتخاب کرد و همان جا نشست. در همان حال بهروز با نگاهی گرم به سوی او گفت:

- خسته نباشی.

ژاله با لبخندی از او تشکر کرد و با خود گفت:

- از دیشب تا به حال این اولین بار است که لبخند می زند.

شهرام فنجانه های چای را در میان حاضرین تقسیم کرد و همان طور که در جایش می نشست خطاب به ژاله گفت:

- راستی در مورد آپارتمان هم با یکی از دوستانم صحبت کردم گفت که مکانی را سراغ دارد که با شرایط تو کاملاً جور است، آپارتمانی کوچک و راحت در یکی از محله های خوب وساکت شهر.

ژاله گفت:

- ممنونم که زحمت کشیدید قرار شد چه وقت آنجا را ببینیم؟

شهرام گفت:

- هروقت تو مایل بودی مرا باخبر کن قرار گذاشتن با او مشکل نیست.

بهروز با نگاهی متعجب و متغیر از ژاله پرسید:

- موضوع آپارتمان چیست؟

ژاله با مشاهده چشمان او رنگش دگرگون شد و با کلامی که به سختی ادا می شد گفت:

- قصد دارم برای خود یک آپارتمان اجاره کنم. می خواستم این مطلب را قبلاً با شما در میان بگذارم اما فرصتی پیش نیامد.

بهروز با ابروهایی گره خورده سرش را به آرامی تکان داد و آهسته گفت:

- که این طور...

این آخرین کلامی بود که او بر لب آورد و پس از آن ساکت و مغموم در خود فرو رفت و فقط زمانی که از او سوال می شد آن هم به اختصار جواب می داد. در راه بازگشت به منزل این سکوت همچنان ادامه داشت. ژاله که تلاش داشت او را به هرطریقی به حرف بیاورد با نگاه گذرای به او گفت:

- شب خوبی بود، این طور نیست؟

بهروز مثل اینکه سوال او را نشنیده همچنان به جلو می راند و نگاهی به روبرو ثابت مانده بود. ژاله که انتظار این بی اعتنایی را نداشت در صندلی خود فرو رفت و با زنجیر کیفش سرگرم بازی شد.

برفی طبق معمول با دیدن چهره آشنای ژاله به سوی او دوید و چاپلوسانه میو میو کرد. ژاله دستی بر پشتش کشید و بی آنکه چیزی بگوید به درون ساختمان رفت. برفی هم به دنبالش دوید چرا که می دانست این دست مهربان همیشه غذایی برایش فراهم خواهد کرد. ژاله غذای برفی را در ظرفش ریخت و همان جا به تماشای او ایستاد. در همان حال صدای بهروز را شنید که با لحن افسرده ای گفت:

- حتی حیوانات هم قدر محبت و خوبی را می شناسند اما متاسفانه بعضی از اشخاص آن قدر بی چشم و رو و قدر شناسند که دنیایی از محبت را به هیچ می پندارند.

زانوهای ژاله شروع به لرزیدن کرد، در باورش نمی گنجید که بهروز او را بدین گونه خطاب کرده باشد. با صدای لرزانی گفت:

- اگر مقصودت من هستم بدان که در تمام عمرم حتی کوچکترین محبتی را هم از یاد نبرده ام.

بهروز به تندی گفت:

- صحت گفته هایت از اعمال پیداست. می بینم که چه خوب قدر محبت های پدر و مادرم دانستی. بیچاره آنها که ساده لوحانه همه محبتشان را به پای تو ریختند. ای کاش اینجا بودند و چهره واقعی ات را امشب می دیدند.

ژاله احساس کرد که دیگر نمی تواند وزنش را بر روی پاهایش تحمل کند، بر روی یکی از صندلیها نشست و با صدایی بغض آلود گفت:

- گرچه نمی دانم که به چه جرمی این همه مورد شماتت قرار گرفته ام اما اگر اجاره یک آپارتمان باعث تمام این حرفهاست، باید بگویم که این عمل من به نحوی قدر شناسی از زحمات آنهاست.

بهروز پوزخند تلخی زد و گفت:

- این حرف دیگر واقعاً مسخره است، به قول معروف عذر بدتر از گناه.

پوزخند او قلب ژاله را به درد آورد و در همان حال گفت:

- شما هرگز نمی توانید وضع مرا درک کنید چون هیچ وقت در موقعیت من قرار نگرفته اید.

بهروز با لحن خشنی گفت:

- لطفاً فلسفه بافی نکنید. کافی است به این حیوان زبان بسته نگاه کنی هر بار که تو را می بیند دمی تکان می دهد و به سویت می دود فقط به خاطر آنکه دست محبتی بر پشتش می کنی و غذایی در ظرفش می گذاری. حالا خودت را با او مقایسه کن گرچه تو مثلاً یک انسان عاقل و فهمیده هستی و ظاهراً هم خودت را خیلی پرعاطفه نشان می دهی. تو در مقابل محبت های خانواده من چه

کردی؟ منتظر شدی تا چشم آنها را دور ببینی بعد از دوست عزیزت خواستی
برایت در اسرع وقت یک آپارتمان پیدا کند. با این عمل می دانی آنها چه فکری
خواهند کرد؟ حقیقت آن است که اگر من هم بودم فکر می کردم در اینجا چه
ظلم هایی که در حق تو نمی شود.

ژاله دیگر نمی توانست جلوی اشکهای خود را بگیرد و در حالی که به شدت
اشک می ریخت گفت:

- شما چطور به خودتان اجازه می دهید در مورد من این طور قضاوت کنید؟
همان طور که گفتم شما هرگز نمی توانید حال مرا در این خانه درک کنید. من
آن قدر احمق نیستم که قدر زحمات والدین شما را ندانم اما این یک حقیقت
است که من هیچ وقت نمی توانم برای آنها حکم بهناز یا شما را داشته باشم. من
دختر تنها و بیماری بودم که دست بر قضا سر راهشان قرار گرفتم و از محبت
های بی دریغشان برخوردار شدم. این عین واقعیت است که کمک و یاری آنها
مرا از مرز جنون به سلامت باز گرداند. اگر محبت های آنها نبود خدا می داند که
تا به حال با زندگی در آن آسایشگاه به چه روزی درآمده بودم؟ با این همه این
وضع تا کی می تواند ادامه داشته باشد؟ تا چه وقت باید سربار این خانواده
باشم؟

بهر روز قدمی به او نزدیک شد و گفت:

- چطور می توانی خودت را سربار بدانی؟ مگر خبر نداری که تا چه حد برای
افراد این خانواده عزیز هستی؟
ژاله آهسته گفت:

- چرا خوب می دانم ضمناً این را هم خوب می دانم که من هم متقابلاً
دل بستگی عجیبی به تک تک شما پیدا کرده ام. شاید هم دلیلی واقعی ترک اینجا
بروز همین دل بستگی باشد.

به دنبال ادای این جمله قصد خروج از آشپزخانه را داشت. لحظه ای که از

کنار بهروز می گذشت بهروز دست او را گرفت و با لحن درمانده ای گفت:
- ژاله... چرا از من فرار می کنی؟ می دانم که به خاطر حضور من قصد داری
اینجا را ترک کنی.

ژاله به آرامی دستش را از دست او بیرون کشید و همان جا توقف کرد.
صدایش در اثر گریه خش دار به نظر می رسید. در همان حال گفت:
- حق با شماست دلیل اصلی رفتنم شما هستید. همان طور که از من خواسته
بودید عاقلانه تصمیم گرفتم. عقل به من حکم می کند به پاس محبت های والدین
شما هرچه زودتر اینجا را ترک کنم چون می ترسم با حضورم مرتکب خطایی
بشوم که خاطر آنها را آزرده کند.
بهروز گفت:

- از کدام خطا صحبت می کنی؟ مگر دوست داشتن خطاست؟
ژاله با لحنی گلایه آمیز گفت:
- چرا منظورم را درک نمی کنید؟
بهروز نگاهش را به چشمان خوشرنگ او که با هاله ای از اشک براقتر به نظر
می رسید انداخت و گفت:

- منظورت چیست؟ چرا واضح صحبت نمی کنی؟
نگاه ژاله لحظه ای گذرا به چهره او افتاد، سپس سر به زیر انداخت و گفت:
- امشب به اندازه کافی تحقیر شدم پس اجازه ندهید که با گفتن حقیقت ته
مانده غرورم هم پایمال شود.

در پی این کلام با قدمهای سریع از آنجا دور شد.
صبح روز بعد ژاله برای بیرون آمدن از اطاقش مدتی تاخیر کرد. روز تعطیل
بود و او می دانست که تمام آن روز را باید با بهروز در منزل تنها باشد. شرم از
اینکه چطور با او مواجه شود مدت بیشتری او را در اتاق نگه داشت.
عاقبت با خود گفت:

- تا کی می توانم خود را اینجا حبس کنم بهتر است پایین بروم و خود را با کارهای خانه سرگرم کنم.

با این فکر اطاقش را ترک کرد و یک راست به آشپزخانه رفت. همه جا در سکوت سنگینی فرو رفته بود. ژاله با خود اندیشید حتماً نسرین و بهروز خواب هستند. بی صدا کتری را آب کرد و بر روی اجاق گذاشت. در همان حال چشمش به پاکت نامه ای افتاد که بر روی میز قرار داشت. روی پاکت با خط زیبایی نوشته شده بود با حیرت آن را برداشت و ورق کاغذ تا شده ای را از میانش بیرون کشید. دست خط بهروز را بخوبی می شناخت همان طور که بر روی یکی از صندلیها می نشست شروع به خواندن کرد. این طور نوشته شده بود:

ژاله عزیزم، قبل از هر چیز به خاطر رفتار نادرست شب گذشته پوزش می خواهم. می دانم که حق نداشتم با تو آنگونه صحبت کنم اما موضوع کرایه آپارتمان و نقل مکان تو مرا دیوانه کرده بود به حدی که دیگر کنترل اعمال خویش را نداشتم. دیشب پس از رفتن تو ساعات سختی بر من گذشت در آن لحظات آرزو می کردم تو را در کنار خود داشته باشم. می خواستم با کمک تو همه سدها را بشکنم و تمام موانعی را بین ما حائل شده اند را از سر راه بردارم. دلم می خواست وادارت کنم که همه چیز را بی پرده با من درمیان بگذاری و واهمه نداشته باشی که غروری در این بین پایمال شود. ژاله من گرچه تو از غرور صحبت کردی اما باید این را بدانی که من در مقابل تو از خود هیچ ندارم حتی غرور. زمانی که عشق با تمام شکوهش خودنمایی می کند دیگر جایی برای غرور نخواهد بود.

پس تو از چه ترسیدی؟ نیاز به بودن با تو چنان مرا کلافه کرده بود که به سراغ نوشته هایت رفتم. باور می کنی که تا نزدیک سحر

سرگرم مطالعه آنها بودم؟ و در تمام آن ساعات حس می کردم که در کنارم هستی، گویی این تو بودی که فقط برای من صحبت می کردی و من و تو با هم آن رنجها را تحمل می کردیم. عزیزم هیچ می دانی که من و تو با هم یک وجه اشتراک داریم؟ زمانی که به آن قسمت از خاطرات رسیدم که در مورد والدینت نوشته بودی به این راز پی بردم. نوشته بودی که پدر و مادرت هر دو پرورشگاهی بودند. از این بابت خوشحالم چون تو حالا به خوبی می توانی حال مرا درک کنی لحظه ای که بدانی من هم یک بچه پرورشگاهی هستم.

دستان ژاله شروع به لرزیدن کرد. ضربان قلبش به وضوح تند می زد و رنگ چهره اش یکباره دگرگون شد. با خود گفت؛ بهروز یک بچه پرورشگاهی است. چطور ممکن است؟ لحظه ای بعد با همان احوال خواندن نامه را از سر گرفت:

باور نمی کنی عزیزم؟ اما این یک حقیقت محض است. حقیقتی که برای اولین بار از سوی من فاش می شود. بهناز هم سرنوشتی چون من دارد البته او چیزی در این باره نمی داند چون دو ساله بود که پدر و مادر او را به فرزندی پذیرفتند اما برای من همه چیز به وضوح روشن است. درست به خاطر دارم روزی را که پدر و مادر برای انتخاب بچه ای به پرورشگاه آمده بودند. آنها قصد داشتند پسری در سن طفولیت به فرزندی بگیرند اما سرنوشت این طور رقم زده بود و من سر راهشان قرار گرفتم. در آن زمان هشت ساله حاضر جوابی بودم که خود را به راحتی در دل دیگران جا می کردم و همین امتیاز باعث شد دکتر و همسرش مرا به فرزندی بپذیرند. طی این سالها پی بردم که آنها از شریفترین انسانهای روی زمین

هستند و همه تلاش‌م این بوده که هر آنچه که آرزوی آنها بوده را جامه عمل بپوشانم. دیشب به من گفתי که نمی توانم حال تو را درک کنم اما تو سخت در اشتباهی، من بیش از هرکس دیگر تو را می فهمم. از این رو نیازمند وجودت هستم، شاید باور نکنی در تمام این سالها هیچگاه به شخصی تا به این حد احساس وابستگی نکرده ام. از روزی که تو را به درستی شناختم شکوفه های خوشرنگ عشق فضای تاریک قلبم را حال و هوای دیگری دادند. عزیزم بدان که همه چیز در کنار تو دلچسب و دوست داشتنی خواهد بود و بی تو حتی نفس کشیدن هم دیگر لطفی نخواهد داشت. پس با من باش برای همیشه.

ژاله در حالی که اشک می ریخت برای چندمین بار نامه بهروز را خواند و هر بار با خود گفت:

- چطور می توان باور کرد که بهناز و بهروز فرزندان واقعی دکتر و همسرش نیستند با این همه رفتار آن دو در قبال آنها با محبت تر و صمیمانه تر از یک پدر و مادر واقعی است. باید گفت که به حق آنها انسانهای شریفی هستند که فقط برای یاری رساندن به دیگران به این جهان پا نهاده اند.

ساعتی بعد که ژاله توانست بر خود مسلط شود، نگاهی به اطراف انداخت. کتری هنوز بر روی اجاق بود، حتماً آتش تمام شده بود. غیبت طولانی نسرين او را نگران کرد. وقتی وارد اتاقش شد هنوز در خواب بود، با نزدیک شدن به تختش رنگ چهره اش را پریده دید. زمانی که پيشانيش را لمس کرد گرمتر از حد معمول به نظر می رسید. با تماس دست او پلكهای خانم صالحی از هم باز شد. در نگاه ژاله عاطفه خاصی موج می زد به دنبال سلامی مهرآمیز پرسید:

- انگار پرستاری از خانم جمشیدی شما را هم بیمار کرده؟

لبهای نسرین به لبخندی از هم باز شد و در پاسخ گفت:

- چیز مهمی نیست نگران نباش. بهروز کجاست؟

ژاله گفت:

- درست نمی دانم... احتمالاً به بیمارستان رفته چون قرار بود از چند مریض

عیادت کند.

خانم صالحی گفت:

- این پسر روز تعطیل هم ندارد...

در حین گفتن این جمله پتو را کنار زد که برخیزد اما ژاله مانعش شد و گفت:

- شما تب دارید و امروز کاملاً استراحت کنید. الان یک صبحانه جانانه بعد

هم یک نهار خوشمزه برایتان آماده می کنم البته همراه با دارو.

خانم صالحی که سرگیجه و ضعف داشت دوباره در تختش دراز کشید و

مخالفتی از خود نشان نداد.

عقربه های ساعت مچی بهروز زمان چهار بعد از ظهر را نشان می داد. در روز

تعطیل خیابانها از ترافیک کمتری برخوردار بود. بهروز با عجله اتومبیل را به

سوی خانه می راند. پیش آمدن دو عمل ناگهانی صبح جمعه او را پر کرده بود.

سر راه بازگشت به خانه دسته گل زیبایی خرید و با شور و شوق عجیبی وارد

منزل شد. اتومبیل را آهسته در پارکینگ گذاشت و آرام به سوی در ورودی

رفت. می خواست ورودش برای ژاله غیرمترقبه باشد اما فضای منزل را چنان

سکوتی فرا گرفته بود که گویی هیچکس آنجا نیست. آهسته وارد آشپزخانه

شد، میز غذا برای دو نفر چیده شده بود و ظروف غذا به صورت دست نخورده بر

روی اجاق بودند. با خود گفت:

- ژاله و مادر هنوز غذا نخورده اند.

گلها را روی میز گذاشت و به جستجوی آنها به طبقه بالا رفت. در اتاق ژاله

نیمه باز بود، با نگاهی به داخل آهسته صدا کرد:

- ژاله...

اما پاسخی نشنید. نگران از غیبت او به اتاق مادرش رفت. او را در خوابی عمیق دید. ظرف سوپ و داروی مسکن نشان می داد که او کسالت داشته، به آرامی پیشانیش را لمس کرد خوشبختانه حرارتش زیاد بالا نبود با خود فکر کرد پیداست ژاله مراقب مادر بوده است. اتاق را آهسته ترک کرد و با عجله به طبقه همکف رفت. دلش می خواست ژاله را غافلگیر کند از این رو بی سرو صدا به جستجوی او پرداخت. نگاهش را در اطراف چرخاند و چشمانش بر روی در نیمه باز اتاق پدرش ثابت ماند. با ورود به آنجا متوجه ژاله شد که پشت میز مطالعه به خواب رفته بود. در دستش نامه او و روی میز نوشته های خودش به چشم می خورد. بهروز آهسته صدایش کرد. پلک های ژاله آرام از هم باز شد و نگاهش به چشمان مشتاق بهروز افتاد. با مشاهده او لبخند نمکینی لبهایش را از هم گشود و با صدای خواب آلودی گفت:

- آمدی؟

بهروز به نرمی گفت:

- ببخش که دیر آمدم، در بیمارستان گرفتار شدم تو چه می کردی؟
ژاله دستی به موهایش برد و در حالیکه آنها را مرتب می کرد با تبسم دلفریبی گفت:

- من هم گرفتار بودم.

به دنبال این کلام از جا برخاست و مقابل بهروز ایستاد. بهروز با نگاه مشتاقی پرسید:

- گرفتار چه کاری؟

ژاله گفت:

- وداع با گذشته چون می خواهم بعد از این زن ایده آل و کاملی برای همسر آینده ام باشم.

برق شوق در نگاه بهروز درخشید و آهسته پرسید:

- می توانم ببرسم این مرد خوشبخت کیست؟

ژاله گفت:

- همان پزشک فداکاری که حتی روزهای تعطیل هم در اختیار بیماران است.

بهروز با سرخوشی گفت:

- تو که به این موضوع اعتراض نداری؟

ژاله نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت:

- نه تنها اعتراض ندارم بلکه بعد از این مشوقت هم خواهم بود.

بهروز دست بر شانه او گذاشت و با کلام گرمی گفت:

- خوشحالم که در انتخاب همسرم اشتباه نکردم اما خیلی حیف شد.

ژاله با نگاه متعجبی پرسید:

- چی حیف شد؟

بهروز با شیطنت پاسخ داد:

- تاسفم از این بابت است که باید یک هفته دیگر منتظر بمانم تا پدر از سفر

برگردد تا من تو را رسماً از او خواستگاری کنم.

ژاله چشمکی زد و گفت:

- این یک هفته فرصت خوبی است تا بیشتر با هم آشنا شویم، خصوصاً من

که باید همه چیز را در مورد تو بدانم.

بهروز با نگاه شیفته ای به سوی او پرسید:

- چه چیز را می خواهی بدانی؟

ژاله گفت:

- همه چیز را، می خواهم برگ برگ کتاب زندگی ات را بخوانم و با لحظه به

لحظه آن آشنا شوم.

بهروز گفت:

- صفحات کتاب زندگی من تا قبل از آشنایی با تو خالی از هر واژه و مضمونی بود اما پس از دیدن تو سطر سطر این کتاب را فقط یک نام پر کرد و آن نام تو بود.

چشمان ژاله را هاله ای از اشک پوشاند و به آرامی گفت:
- باورم نمی شود که مستحق این همه خوشبختی باشم، زمانی فکر می کردم بنده از یاد رفته خدا هستم غافل از اینکه او می خواست به پاس آن همه رنج خوشبختی را یک جا به من هدیه دهد.
برق شادی نگاه بهروز را شفاف کرد و در حالی که در صدایش ایمان خاصی موج می زد گفت:

- من هم از خدای خودم ممنونم که بهترینها را نصیبم کرد.

صدای خانم صالحی از هال به گوش رسید:

- ژاله... بهروز کجا هستید؟

و همزمان صدای شاد آنها را از اطاق دکتر شنید:

- ما اینجا هستیم.

خانم صالحی با کنجکاوی به درگاه نزدیک شد و چشمش به آن دو افتاد که با چهره هایی بشاش به سویی می آمدند. قیافه آنها بیانگر مطلب خاصی بود. لبخند مودبانه ای بر لبهای خانم صالحی نقش بست و با لحن زیرکانه ای پرسید:
- اتفاقی افتاده؟

گونه های ژاله در جا گل انداخت. بهروز با نگاهی به مادرش گفت:

- موضوعی هست که باید با شما در میان بگذاریم.

خانم صالحی قدمی به ژاله نزدیک شد و همزمان با درآغوش کشیدن او گفت:

- بگذار اول عروس قشنگم را ببوسم بعد هر چه خواستی بگو.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۸/۱۹

روز : چهارشنبه

۰۵ / اسفند ماه / ۱۳۹۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خاندانی